



برنامه شماره ۴۶۰ گنج حضور



بیا ای زیرک و بر گول میخند
 بیا ای راه دان بر غول میخند
 مولوی، دیوان شمس، شماره ۶۶۱
 خفته آن باشد که او از هر خیال
 دارد اومید و کند با او مقال
 مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۳
برنامه ۴۶۰



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۶۱

بیا ای زیرک و بر گول^۱ می‌خند
 بیا ای راه دان بر غول^۲ می‌خند
 چو در سلطان بی‌علت^۳ رسیدی
 هلا^۴ بر علت و معلول^۵ می‌خند
 اگر بر نفس نحسی^۶ دیو شد چیر^۷
 برو بر خاذل^۸ و مخذول^۹ می‌خند
 چو مرده مرده‌ای را کرد معزول
 تو خوش بر عازل^{۱۰} و معزول^{۱۱} می‌خند
 مثال محتلم^{۱۲} پندار عزلش
 تو هم بر فاعل^{۱۳} و مفعول^{۱۴} می‌خند
 یکی در خواب حاصل^{۱۵} کرد ملکی
 برو بر حاصل و محصول^{۱۶} می‌خند
 سؤالی گفت کوری پیش کری
 دلا بر سائل^{۱۷} و مسؤل^{۱۸} می‌خند
 وگر گوید فروشستم^{۱۹} فلان را
 هلا بر غاسیل^{۲۰} و مغسول^{۲۱} می‌خند

-
- ^۱ گول : احمق، نادان.
^۲ غول : نام موجودی خیالی قوی هیکل و نامهربان که آدم ها را به هلاکت می کشاند.
^۳ بی علت : بدون درد، بدون بیماری
^۴ هلا : خوشحال باش.
^۵ علت و معلول : ایده اینکه چیزی، سبب چیز دیگری می شود، چیزی علت و موجب پدید آمدن چیزی دیگر شود.
^۶ نحسی : شوم، گرفتاری ایجاد کن.
^۷ چیر : چیره، غالب.
^۸ خاذل : خوار و حقیر کننده، ذلیل کننده.
^۹ مخذول : خوار و تحقیر شده. تو سری خورده.
^{۱۰} عازل : عزل کننده، برکنار کننده.
^{۱۱} معزول : عزل شده، از کار برکنار شده.
^{۱۲} محتلم : معاشقه پسر نوجوان در خواب.
^{۱۳} فاعل : کننده کار. کسی که کاری را انجام می دهد.
^{۱۴} مفعول : کسی یا چیزی که کار بر او انجام شده.
^{۱۵} حاصل : بدست آمده، نتیجه.
^{۱۶} محصول : حاصل شده، گرد آمده.
^{۱۷} سائل : سوال کننده. درخواست کننده.
^{۱۸} مسؤل : کسی که از او سوال شده.
^{۱۹} فرو شستم : پاک کردم، شستشو دادم.



چو نقدت²² دست داد²³ از نَقْل²⁴ بس کن
خمش²⁵ بر ناقل²⁶ و منقول²⁷ می خند

ابوسعید ابوالخیر، رباعیات، شماره ۱

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ
گر کافر و گُبر²⁸ و بت پرستی باز آ
این درگه²⁹ ما درگه نومیدی نیست
صد بار اگر توبه³⁰ شکستی باز آ

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۵

چار طبع³¹ و علت اولی³² نِیم³³
در تصرف دایما³⁴ من باقیم
کار من بی علتست و مستقیم
هست تقدیرم³⁵ نه علت ای سَقیم³⁶
عادت خود را بگردانم بوقت
این غبار از پیش³⁷ بنشانم بوقت

²⁰ غاسِل : شوینده.

²¹ مَغسُول : غسل داده شده و پاک شده.

²² نَقْد : حاضر، مهیا، پول یا مال در دسترس.

²³ دست داد : فرصت پیش آمد.

²⁴ نَقْل : گفتن، بیان کردن.

²⁵ خَمْش : خاموش، ساکت.

²⁶ نَاقِل : گوینده، نقل کننده.

²⁷ مَنقُول : نقل کرده شده، جا بجا شده.

²⁸ گُبر : کافر، آتش پرست.

²⁹ دَرگه : درگاه، در خانه.

³⁰ توبه : بازگشت.

³¹ چار طبع : چهار طبع، گرمی، سردی، خشکی، تری.

³² علت اولی : علت اولیه. نخستین علت. عقل اول و ذات خدا.

³³ نِیم : نیستم.

³⁴ دایما" : دائماً، بطور مستمر.

³⁵ تَقْدیر : در اینجا، تعیین اندازه.

³⁶ سَقیم : نادان.

³⁷ از پیش : از قبل.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶

قوت³⁸ جبریل از مطبخ³⁹ نبود
 بود از دیدار خَلّاق⁴⁰ وجود
 همچنان این قوت اَبْدال⁴¹ حق
 هم ز حق دان نه از طعام⁴² و از طَبَق⁴³
 جسمشان را هم ز نور اِسْرشته⁴⁴ اند
 تا ز روح و از مَلک بگذشته اند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۱۴

دوش چیزی خورده ام افسانه است
 هر چه می آید ز پنهان خانه است
 چشم بر اسباب⁴⁵ از چه دوختیم
 گر ز خوش چشمان گرشم⁴⁶ آموختیم
 هست بر اسباب اسبابی دگر
 در سبب منگر در آن افکن نظر
 انبیا در قطع اسباب آمدند
 معجزات خویش بر کیوان⁴⁷ زدند
 بی سبب مر بحر⁴⁸ را بشکافتند
 بی زراعت چاش⁴⁹ گندم یافتند
 ریگها هم آرد شد از سعیشان
 پشم بز ابریشم آمد گش گشان

38 قوت : غذا.

39 مطبخ : آشپزخانه.

40 خَلّاق : آفریننده.

41 اَبْدال : اولیاء، کسانی که از ذهن آزاد شده اند.

42 طعام : خوراکی.

43 طَبَق : طبقه، قفسه دکاندارها که محصولات خود را روی آن به مشتری ها عرضه می کنند.

44 اِسْرشته : سرشته، آمیخته.

45 اسباب : سبب ها، مایه ها.

46 کرشم : کرشمه، ناز و غمزه.

47 کیوان : نام ستاره ای ست.

48 بحر : دریا.

49 چاش : غله پاک شده از کاه.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۰۹

هر که بیدارست او در خواب‌تر
هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما
هست بیداری چو در بندان 50 ما
جان همه روز از لگدکوب خیال
وز زیان و سود وز خوف 51 زوال 52
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر 53
نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال
دارد او امید و کند با او مقال 54
دیو را چون حور 55 ببند او به خواب
پس ز شهوت 56 ریزد او با دیو آب
چونک تخم نسل 57 را در شوره 58 ریخت
او به خویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر ببند از آن و تن پلید 59
آه از آن نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پَران سایه‌اش
می‌دود بر خاک پَران مرغ‌وش 60
ابلهی 61 صیاد آن سایه شود
می‌دود چندانک بی‌مایه 62 شود

-
- 50 بندان : زندان.
51 خوف : ترس.
52 زوال : نابودی، نیستی.
53 فرّ : شکوه، جلال.
54 مقال : گفتگو، قیل و قال.
55 حور : زیبا رو.
56 شهوت : میل و آرزوی نفسانی.
57 نسل : نژاد، ریشه.
58 شوره : آب یا خاکِ پرنمک.
59 پلید : ناپاک.
60 مرغ‌وش : مانند مرغ.
61 ابلهی : نادانی.



بی‌خبر کان 63 عکس آن مرغ هواست
 بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست
 تیر اندازد به سوی سایه او
 ترکشش خالی شود از جست و جو
 ترکش عمرش تهی 64 شد عمر رفت
 از دویدن در شکار سایه تفت 65
 سایه یزدان 66 چو باشد دایه‌اش 67
 و ارهاند 68 از خیال و سایه‌اش
 سایه یزدان بود بنده خدا
 مرده او زین عالم و زنده خدا
 دامن او گیر زوتر بی‌گمان
 تاره‌ی 69 در دامن آخر زمان.

*

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره [۶۶۱](#) از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

بیا ای زیرک و بر گول می‌خند
 بیا ای راه دان بر غول می‌خند

بیا، که خطاب به هر انسانی ست، یعنی شروع کن به استفاده از آن قوه ای، استعدادی که زندگی در وجود تو بعنوان زندگی گذاشته، آن عاقلی و زیرکی به معنای مثبت است، یعنی تو با شعوری، خردمندی، برای اینکه از جنس زندگی هستی و شعور و توانایی سنجش و تشخیص، در تو هست، به انسان می‌گوید.
 بیا تو از این استفاده کن، به ما هم می‌گوید، ما هم جزوش هستیم؛ و حالا که تو می‌دانی که تو خودت راه دان هستی و عاقل هستی، بیا به آن تصویر ذهنی که ذهن ات ساختی و فکر می‌کنی که آن هستی و رفتارهای او و کارهای او، تو را بیچاره کرده و به گریه انداخته، تو شروع کن به خندیدن.

⁶² بی‌مایه : پست، ناچیز.

⁶³ کان : معدن، در اینجا مخفف که آن است.

⁶⁴ تهی : خالی.

⁶⁵ تفت : بسیار داغ.

⁶⁶ یزدان : خدا.

⁶⁷ دایه : دایگی، شیر دهنده، جانشین مادر.

⁶⁸ و ارهاند : نجات دهد.

⁶⁹ ره‌ی : رها شوی، آزاد شوی.



پس، بیا ای زیرک و گول، گول یعنی احمق، نادان، بخند؛ و بیا ای راه دان، راه دان کسی ست که راه را می شناسد و این لحظه، اشتباه نمی کند و آن، خدائیت درون ماست. بارها گفتیم ما، از جنس زندگی هستیم، از جنس هشیاری هستیم، بی فرم هستیم بنابراین، وقتی که می گوئیم خدائیت، جنس مان خدایی ست، بنابراین شعور زندگی را دارد، خدا را دارد، پس بنابراین راه را می شناسد، منتهی گیر افتاده بر اثر هم هویت شدگی با فکرها و باورها و چیزهایی که ذهن نشان می دهد، در ذهن؛ و غول، قدیم ها، در ادبیات ما هست، مردم که سفر می کردند، در بیابان گم می شدند، در بیابان به دو جا، شما می توانستید مراجعه کنید، یکی ستاره گان بودند که شب ها می درخشیدند، می توانستند شمال، جنوب و ... و جهت را پیدا کنند؛ و در روز، در گرمای روز که سراب به نظر می رسید، الآن هم، وقتی ما رانندگی می کنیم، در اثر انعکاس نور، بنظر می آید در بیابانی جلو مثلاً، "دریاست؛ ولی چنین چیزی نیست، دریایی نیست!" در آنجا هم، می گوید غول هست در بیابان.

پس، ما یا به ذهن مان، به عقل من ذهنی مراجعه می کنیم، از آن می پرسیم آدرس کدام است، آدرس عوضی می داد این غول در بیابان ها! می گوید: تو که راه را می شناسی، تو بیا به راه دانی غول درون خودت بخند، که البته ما نمی خندیم، گریه می کنیم و مرتب از من ذهنی مان می پرسیم راه چیست؟

الآن مثلاً، چیزی به بچه مان می گوئیم، جیغ می زند، داد می زند، راه چیست (پایین می گوید): علت و معلول، شرطی شدگی، ما هم می گوئیم داد بزنی، از غول می پرسیم چکار کنیم؟، می گوید خُب تو هم داد بزنی. این را یاد گرفتیم، داد بزنی، آن خاموش می شود؛ ولی امروز مولانا می گوید: تو راه دانی و زیرک و عاقلی و از "آنطرف" آمدی، حالا که تویی ذهن هستی و تصور می کنی که یک باشنده ذهنی، یک تصویر ذهنی، تو هستی، این "تو" نیستی؛ و تو از او نپرس چکار کنی، برای اینکه او بر اساس یادگیری ها که شرطی شده، یعنی یاد گرفته؛ و این واکنش ها بصورت اتوماتیک درآمده و در یک تسلسل علت و معلول افتادی، فکر می کنی که: ,, این ... کار را بکنی، این، علت این ... کار می شود و این کار هم، علت فلان کار می شود و علت فلان کار می شود ,,، این، پرده علت و معلول است که در بیت بعد می گوید.

آیا شما غولی یت و گولی یت، یعنی این من ذهنی، ما که من ذهنی نیستیم، ما از جنس هشیاری هستیم، ما از جنس خدائیت هستیم، ما می رویم تویی ذهن؛ و با ذهن هم هویت می شویم، بارها گفته ایم این را؛ و بعضی موقع ها در اثر درد، بعضی موقع ها در اثر تسلیم، که بینش زندگی را دوباره پیدا می کنیم، تسلیم گفتیم بارها: پذیرش بی قید و شرط اتفاق این لحظه، وضعیت این لحظه، قبل از قضاوت است؛ و این کار ما را از جنس همان کاردانی و زیرکی می کند، از جنس زندگی می کند، از جنس آن نوع هشیاری می کند که قبل از هم هویت شدن فکر و ذهن، از آن جنس بودیم و این شعور و این فضا، ما را هدایت می کند به آن چیزی که از اول بودیم، سبب می شود که ما از ذهن زابیده شویم، هم هویت شدگی مان را با دردها و باورها رها کنیم و برسیم به سلطان بی علت.

سلطان بی علت، یعنی خدا، یعنی زندگی، که بدون توجه به آن چیزی که الآن تویی ذهن ما جا افتاده، که چه چیزی، سبب چه چیزی می شود، او، کارها را اداره می کند، اشکالی که پیش آمده، مولانا می گوید که: ما آمدیم تویی ذهن؛ و در ذهن می گوئیم چه چیزی، سبب چه چیزی می شود، البته خیلی هم نگاه علت و معلولی مادی، به این کمک می کند،



مثلاً، ما رانندگی می‌کنیم، ترمز می‌کنیم، ماشین می‌ایستد، پدال ترمز را فشار می‌دهیم، این علت است و معلول هم این است که اتومبیل می‌ایستد، پدال گاز را فشار می‌دهیم، اتومبیل سرعت می‌گیرد.

قانون علت و معلول، در مکانیک، در فیزیک، در شیمی؛ و در علوم دیگر، جا افتاده؛ ولی مولانا می‌گوید که درست است که قانون علت و معلول در جهان مادی وجود دارد و ما هم اینها را می‌بینیم و باور می‌کنیم و هر روز هم عملاً کار می‌کنیم و اگر قانون علت و معلول نباشد، ما فلج می‌شویم، یک هواپیما از اینجا بلند می‌شود، از لوس آنجلس بلند می‌شود، می‌رود در فرانکفورت زمین می‌نشیند و قوانین مکانیک باید کار کند، فیزیک باید کار کند، شیمی باید کار کند، الکتریسیته باید کار کند تا این هواپیما بلند شود از این شهر بلند شود و برود در یک شهر دیگر بنشیند و اگر یکی از اینها دروغ بگوید، هواپیما سقوط می‌کند، خُب ما یاد گرفتیم قانون و علت معلول کار می‌کند و بوسیله قوانین علت و معلول روی ماده ما کنترل داریم، همین رانندگی را در نظر بگیرید، سرعت می‌گیریم، سرعت مان را به دلخواه - خودمان می‌آوریم پایین، در کنترل هست، نباشیم که نمی‌شود، اما:

اولاً ما متوجه شویم که این قانون علت و معلول، هنوز در یک زمینه هشیاری کار می‌کند که این زمینه هشیاری هر لحظه در تصرف این قوانین است، بعلاوه این قانون علت و معلول، در مورد زنده شدن از زندگی و زاییده شدن از ذهن، و اینطوری که ما در ذهن مان فکر می‌کنیم، کار نمی‌کند، در این مورد کار نمی‌کند؛ و سلطان بی‌علت خداست.

مثلاً شما نمی‌توانید بگویید که (معمولاً ما می‌گوییم و استدلال می‌کنیم): „خُب ما بچه بودیم، مادرمان به ما عشق نداده، پدرمان کتک می‌زده، بعد بزرگ شدیم با برادر و خواهرمان دعوا داشتیم، بعد ازدواج کردیم، شوهرمان هم ما را کتک می‌زده، بعد طلاق گرفتیم، بعد هم همینطور دعوا، دعوا، الآن گرفتارم، کلی رنجش دارم، کلی کینه دارم، بدن ام هم مریض شده، پس همه این اتفاقات که افتاده، سبب این ... شده، ظاهرًا این درست بنظر می‌آید، مولانا می‌گوید که این درست نیست، اگر شما بگویید که این علت‌ها سبب شده و دیگر چاره ای ندارم، این سلطان بی‌علت که خداست، می‌تواند تو را از این ذهن، از این درد بکشد بیرون، اصلاً به قابلیت بستگی ندارد، به این چیزی که تو فکر می‌کنی بستگی ندارد، نمی‌توانی بگویی خدا معطل است برای اینکه این اتفاقات افتاده!

خلاصه، امروز در مثنوی هم خواهیم خواند، این لحظه و هر لحظه، زندگی با تمام قدرت، در تصرف است و این علت و معلول‌های ذهنی در مورد اینکه، „من شکسته شدم، خیلی‌ها می‌گویند، „من رنجیده شدم، من کدر شدم، بیچاره شدم، اصلاً نمی‌شود مرا درست کرد، روانشناس نتوانسته، نه، کافی ست شما این لحظه، بدون قضاوت، ...

راجع به این لحظه داریم صحبت می‌کنیم که سلطان بی‌علت، سلطان بی‌علت، خدا، به علت‌ها نگاه نمی‌کند که تو قیافه ات چه جوری ست، چقدر درد کشیدی، کجا هستی، کی هستی، به اینها اصلاً نگاه نمی‌کند.

شما همینکه اجازه بدهید، این لحظه، این انرژی، این شعور، به کار می‌افتد، اصلاً مهم نیست که چکار کردید در گذشته، آن علت‌ها را رها کن، برای اینکه این علت‌ها، یک پرده محدودیت است، این علت‌ها فقط گذشته نیست، ادامه دارد، می‌گوییم که:



„ حالا که من اینطوری هستم، معلوم است که فردایم چه جوری ست، پس فردایم چه جوری ست، مثل گذشته ست، تا - بمیرم „، این پرده و این سلسله علت ها و معلول ها، نباید ما را محدود کند، برای همین می گوید:

چو در سلطان بی علت رسیدی، ...

یعنی ما انسانها، الآن پختیم، رسیدیم به صورت میوه، درست است که هنوز بعضی از ما ثوی ذهن هستیم، از ذهن زاینده نشدیم؛ ولی چون نمی خواهیم زاینده شویم، زاینده نشدیم، ما الآن به سلطان بی علت، که به علت نگاه نمی کند، و به سابقه توجه نمی کند، به کارهای بدی که کردیم توجه نمی کند، مگر اینکه ما آنها را سبب بدانیم که ما عرضه و لیاقت توجه خدا را نداریم، خیلی ها به این موضوع دامن می زنند، هر کسی دامن می زند، دارد می گوید قدرت خدا باید معطل شود و خدا نفوذش و قدرتش را بخاطر سبب های این جهانی از دست داده، در حالیکه زیر هر علت و معلولی هم که در این جهان کار می کند ظاهر است و هیچ موقع هم رفوزه نمی شود و همیشه هست، آن هشیاری، در کار است، برای همین می گوید:

چو در سلطان بی علت رسیدی

هلا بر علت و معلول می خند

هلا، یعنی خوشحال باش که „ سبب های گذشته „، تو را محدود نمی کند؛ و آگاه باش، بر چه، از آنجایی که هستی، بر علت و معلول می خند. حالا، بالا می گوید که تو خدائیتی، زیرکی، بلافاصله ما از این خدائیت و از این زیرکی و از این راه دانی؛ و از این بی علتی که ما می توانیم بگوییم: خُب ما کارهای لازم را که بنظرمان می آید، می کنیم؛ ولی این لحظه، تسلیم هستیم و این فضای زیر فکرهایمان، فضای زیر منیت مان، در اثر پذیرش بی قید و شرط اتفاق این لحظه، دارد باز می شود؛ و آن فضاست که ما را می تواند تغییر دهد، یعنی اینکه خلاصه:

اگر کسی آمد به شما گفت که: „ با ذهن ات تجسم کن، این ... کار را بکنی، این ... کار را بکنی، این ... کار را بکنی، تو به گنج حضور زنده می شوی، وارد فضای وحدت می شوی „، این، کار دروغ است، برای اینکه دارد با ذهن به شما می گوید چکار بکنید، مثلاً " فرض کن که بنده بیایم به شما بگویم که: شما هفته ای یک بار بیایید به گنج حضور گوش بدهید تا ده سال، بعد از ده سال شما به گنج حضور می رسید، شما می گوید: خیلی ممنون، من الآن فهمیدم، می دانم تا ده سال چکار کنم، هر هفته چکار کنم، بعد از ده سال، ... حالا ده سال هم وقت دارم، خیلی هم خوشحال می شوید، خیلی هم راضی می شوید، در حالیکه چنین چیزی نیست، شما دارید دوباره می افتید در „ پرده سبب و علت و معلول „، برای اینکه دارید می گوید: علت و سبب اینکه من بتوانم به گنج حضور و به وحدت و به این لحظه زنده شوم، ده سال باید هر هفته یا هر روز، این برنامه را دو ساعت، سه ساعت، گوش دهم. این علت، ذهنی ست، شما نمی توانید این کار را ذهناً انجام دهید و همینطوری، نفوذ زنده زندگی را در این لحظه، در کارتان، در علت و معلول ها؛ و همچنین جریان برکت زندگی را در این لحظه، به وضعیت ها، انکار کنید، چون وقتی ما رفتیم ثوی ذهن، دیگر کاری با زندگی نداریم، می گوئیم:

این ... کار را بکنم، اینطوری می شود، این ... کار را بکنم، اینطوری می شود، آن ... کار را بکنم، اینطوری می شود، یعنی هیچ، در شیمی یک چیزی داریم بنام کاتالیزور، شما می دانید دیگر، کاتالیزور وارد واکنش شیمیایی نمی شود،



می گویند: این ... را روی این چیز، بریزیم، این چیز می شود و این چیز می شود؛ و همیشه می شود؛ ولی بعضی موقع ها یک کاتالیزوری می خواهد که اگر آن کاتالیزور، که بدون آن، هیچ واکنش شیمیایی انجام نمی شود، و کاتالیزور معمولاً "ثوی این علت و معلول وارد نمی شود؛ ولی آن، نباشد، نمی شود.

در اینجا هم ما این، حالا اسمش را بگذارید کاتالیزور یا هر چه، برکت زندگی که در این لحظه در اثر تسلیم و پذیرش وضعیت این لحظه، باید وارد شود به وضعیت ها، ما از آن بی خبر می مانیم و آنجا، گرفتار می شویم.

حالا، شما یک قلم و کاغذ بردارید، قدیم ثوی روستاها و شهرستان های کوچک، مثلاً "خرس می آوردند می رقصانند، مردم می دیدند که خرس، کارهای آدم را انجام می داد، می خندیدند، بچه ها می خندیدند، این من ذهنی هم درست مثل آن است، عقل ندارد و راه را عوضی نشان می دهد و شما اگر یک قلم و کاغذ برداشتید، به گولی یت خودتان، به گولی یت خودتان، اگر خندیدید، شما واکنش نشان می دهید، عصبانی می شوید، پنج دقیقه بعد، بکشید عقب، به آن کارتان بخندید: "، این خرس، باز هم رقصید، ادا و اصول در آورد؛ ولی الآن من می خندم، قبلاً "یک ماه ناراحت بودم"، ولی امروز می گوید که این نحس است، اگر بر نفس نحسی دیو شد چیر، یعنی چیره شد شیطان به نفسی که همیشه نحس است، هر کاری می کند، یک درد ایجاد می شود، چرا؟

برای اینکه اجازه نمی دهد برکت زندگی این لحظه بر فکر و عمل من جاری شود، همه اش ثوی علت و معلول است: "تو این ... کار را کردی، من یاد گرفتم این ... کار را بکنم"، خُب این لحظه، آن کاتالیزور، آن برکت زندگی، چه شد؟

"هیچی، من کاری با آن ندارم، از آن اصلاً" خبر ندارم، "خُب گرفتار می شوی.

می بینید، مثلاً "من ذهنی شما می خواهد اوضاع را کنترل کند، بجای اینکه این لحظه، تسلیم شود، یاد داشت کنید، بگوید: "من دارم وضعیت ها را کنترل می کنم"، کنترل، یعنی اینکه من با نفس خودم، با من ذهنی خودم، اوضاع را زیر کنترل گرفتم، می خواهم به راه هایی که غول نشان می دهد، آدرس های عوضی، وضعیت موجود را تغییر دهم و الآن آگاه شدید دیگر، "جلوی عشق و برکت زندگی را هم گرفته ام"، فکر می کنم که: "اگر این ... طوری کنم، آنطوری می شود، این ... طوری کنم، آنطوری می شود، عوامل مختلف، سبب های مختلف را می گیرم، کنترل می کنم، می خواهم خانواده ام را درست کنم، می خواهم جامعه را تربیت کنم"، "من ... دارد کنترل می کند، خُب اگر چنین کاری را دیدید دارید می کنید، چون خودتان زیر نورافکن خودتان هستید، خُب به خودتان بخندید، بدانید که از بد باشنده ای شما دارید راه را می پرسید!، این، همیشه آدرس عوضی می دهد، می خواهد خودش را حفظ کند، مگر می شود که شما مثل عقاب روی وضعیت ها باشید، ... یعنی شما می خواهید تغییر دهید، نه برکت زندگی!، شما این کار را نکنید، نمی توانید، نمی شود، بطور قطع و یقین نمی شود، بنابراین، با پذیرش وضعیت این لحظه، اجازه بدهید خرد زندگی وارد شود و شما بکشید عقب، شما که می کشید عقب، بعنوان هشیاری نگاه می کنید، من ذهنی هم دیگر کنترل نمی کند، اگر دیدیم که مثلاً "از گولی یت های ما، اگر دیدیم ... مثلاً" توقعات و انتظارات داریم، این آدرس عوضی که غول به ما می دهد، یکی آن، این است که می گوید: "در فرم است، در چیزهاست".



خُب ، شما الآن اینجا ایستاده اید، فرض کنید که این لحظه هشیاری حضور هستید، آدرس درست این است که شما، در این لحظه، در خانه خدا هستید، فضای یکتایی ست، زندگی ست، خداست، آنجا هستید و خانه خودت هستی، می خواهی بررسی که راه چیست، راه این است که اجازه دهی این خرد زندگی از شما بیان شود و شما هم عمل کنید و برکت زندگی بریزد، حالا، یک موقعی هست که نگاه می کنید به جهان، همه ما من ذهنی داریم، از من ذهنی بپرسیم راه چیست، می گوید: ,, در فرم است، در وضعیت هاست، در چیزهای این جهانی ست زندگی ,,، شما حالا توقع پیدا می کنید، توقع از آدم ها پیدا می کنید، این کار را بکنید، شما از جنس من ذهنی می شوید، من ذهنی یک تصویر ذهنی ست، همه آدم ها را بصورت تصویر ذهنی می بیند، از آنها توقع دارد، می خواهد یک چیزی بگیرد، تأیید می خواهد بگیرد، خوشبختی می خواهد بگیرد.

غول چه می گوید: می گوید در مقام دنیاست زندگی. " آدرس عوضی نیست! "، غول که به شما نمی گوید: زندگی در اعماق وجود شماست، الآن می جوشد می آید بالا، شما به جهان نگاه نکن، برای اینکه غول از جنس جهان است، حالا شما می گوئید حالا ما غول را از کجا پیدا کنیم، غول چیست اصلاً!..

بله، گفتیم: ما که می رویم تو ذهن، با هم هویت شدن با چیزها، آنجا یک وجود مادی درست می کنیم، اولش این لازم است، این اسمش نفس است، این من ذهنی ست، من ذهنی زیر نفوذ من ذهنی بزرگ عالم است، که همه من های ذهنی، همه هم هویت شدگی و همه سیستم علت و معلولی جهان را جمع کن، یک جا می شود شیطان، می شود دیو، نماینده اش در ما، همین من ذهنی ست.

ما هم دنبال آن هستیم، یاد گرفتیم که زندگی در زیاده خواهی ست، ... نمی گویم ما مفلس باشیم، Homeless بی خانمان باشیم و برویم در خیابان زندگی کنیم، زندگی در چیست، آرامش در چیست، شادی در چیست، این غول، آدرس عوضی می دهد، ما از غول بپرسیم، من ذهنی هستیم، مولانا امروز می گوید: ما از سیستم جا افتاده کور و کر، می پرسیم که: ,, آدرس چیست ,,، درست مثل اینکه آدم در خانه خودش باشد، بعد از خانه خودش بیرون بیاید که این لحظه باشد، بعد برود از غول بپرسد که: خانه من کجاست، آن هم آدرس دهد: ,, حالا برو ... ,, - : من که خانه خودم بودم!، برای چه بیرون آمدم که از یکی بپرسم خانه ام کجاست!.

نگاه کنید به خودتان، گولی یت، می تواند حس عدم امنیت باشد، حس عدم امنیت درونی، چه فردی، برای اینکه این گول و این غول، مثل ابر می ماند، به زندگی وصل نیست، اصلاً گولی یت، از آنجا می آید که برکت زندگی، خرد زندگی قطع می شود، ما چیزهای این جهانی را می گذاریم مرکز و دل مان می کنیم و از عقل آنها استفاده می کنیم، عقل جسم، اینکه یک چیزی را چقدر زیاد کنیم، به ما زندگی می دهد، می بینید که این، عقل نیست و شما حس امنیت می خواهید، حس امنیت در چیزها نیست، حس عدم امنیت در ذات این گولی یت ماست.

باید بعنوان خرد زندگی که اینجا می گوید زیرک و راه دان، شک نکنید، اینکه شما از جنس زندگی هستید، می توانید اعتماد کنید به زندگی که ذاتش نیک است، با شما دشمن نیست و هر لحظه می خواهد با خردش شما را سلامت کند، شاد کند، آرامش بدهد به شما و هر لحظه می خواهد بریزد به فکرتان و عمل تان و وضعیت های نیک در اطراف شما بیافریند و اینها به کارهایی که شما در گذشته کرده اید بستگی ندارد، این لحظه می خواهد این کار را بکند، کارها لحظه



ای ست، کارها به گذشته بستگی ندارد، کار خدا، این لحظه می خواهد بیان کند و همه نیت اش خیر است، یعنی شما باید به ذات خودتان اعتماد کنید، اگر شک کنید، ... حالا این را هم بگوییم که: برای اینکه این اعتماد را پیدا کنید و یک عدم قطعیتی هم به آینده پیدا کنید، برای اینکه شما می دانید که خرد زندگی این لحظه وارد عمل و باور و فکرتان شود چیزهای نیکی می آفریند در بیرون، وضعیت های نیکی می آفریند و شما می توانید اعتماد کنید و عدم قطعیت آینده را قبول کنید، که آینده بالاخره نمی شود، این من ذهنی می خواهد آینده را تضمین کند، می گوید: „ آقا شما تضمین بده، من می ترسم، یک تضمینی به ما بدهید، چه تضمینی غیر از ذات نیک زندگی و خدا به شما!، تضمین بدهیم که آینده خوب می شود؟، پس ما گولی یت من ذهنی خودمان را می شناسیم، وقتی که شک می کنیم به ذات زندگی و باید شک کند، برای اینکه از جنس زندگی نیست، وقتی شک می کنیم، ما باید به شک خودمان بخندیم بعنوان زیرک، بعنوان راه دان، وقتی عدم قطعیت در آینده، ما را می ترساند، باید بخندیم که این خرس می رقصد و ما را می ترساند، ما که از جنس زندگی هستیم، چرا بترسیم!، ما می بینیم وقتی وابسته به حرف مردم هستیم، عقاید مردم هستیم، می فهمیم که این گولی یت است، ما به حرف مردم چکار داریم، خودمان زیر نورافکن خودمان، این لحظه، در اثر تسلیم، خرد زندگی وارد وضعیت های ما می شود، ما چکار داریم مردم چه می گویند یا نمی گویند، وقتی شما می بینید یک باشنده ای در شما به حرف مردم نگاه می کند، می خندید، بخند: „، چرا این کار را می کند! „، مسخره اش کن.

اما، راجع به این بحث علت و معلول، هر چه بگوییم، کم است برای اینکه ما چنان کیپ، شرطی شدیم و جا انداخته ایم این علت و معلول را، هر چه مولانا می گوید که: بابا، ... یک اصطلاحی هست که می گویند: خرق عادت، یعنی پاره کردن این عادت علت و معلول که زندگی پاره می کند، یعنی شما پاره می کنید، شما هستید از جنس زندگی هستید، شما برای اینکه اعتماد پیدا کنید، اینطوری در نظر بگیرید: فیزیک جدید به ما کمک می کند، شما بیایید انسان را تقسیم کنید، تقسیم کنید، ... کوچک ترین ذره اش، چقدر است، بزرگ ترین و قوی ترین ذره بین های جهان را پیدا کنید، هی تقسیم کنید، تقسیم کنید، ... آخر سر می رسیم به:

به کوچک ترین ذره، کوچک ترین ذره، که کوچک ترین ذره، معلوم نیست موج است یا ماده ست، یک لحظه موج است، یک لحظه ماده ست، شما هم وقتی به این بدن نگاه می کنید، می گویند: „ من، این ... هستم، این بدن هستم، .. خُب، آقای فیزیکدان، خانم فیزیکدان، که شما فیزیک جدید بلدید، بگویید این تُو، چه هست؟، می گوید: خالی ست. این تُو، همه اش " خالی " ست، آن چیزی که ماده ست، آنقدر کوچک است نسبت به آن خلاء، تازه آن چیزی که ماده ست و بنظر می آید ماده ست، آن هم، بعضی موقع ها " ماده " ست، بعضی موقع ها " موج " است، پس همه اش موج است، یعنی " خالی " ست، یعنی خدا؛ یا زندگی، خودش را نفوذ داده در شما، بعنوان بی فرمی، بعنوان " خلاء "؛ و هر لحظه شما در ید قدرت او هستید؛ و امروز هم در مثنوی می خوانیم:

حالا که یک موجی، یک خلاء ای، بنام " زندگی "، هستید شما، پس ذات شما نیک است.

حالا ما می آییم بعنوان هشیاری، می رویم تُوِ ذهن، آنجا هی دروغ می گوییم، به دغل های این „ خرس „ گوش می دهیم، ناراحت می شویم، عصبانی می شویم، رنجیده می شویم، از گذشته کلی تأسف داریم، از آینده می ترسیم، این یک شعبده ست، این بازی ذهن است، مولانا می گوید اجازه دهید همین " خلاء " ای که در درون شماست، کنترل را به -



دست بگیرد، چون او، هست که هر لحظه به شما زندگی می دهد، حرکت می دهد، شما را به حرکت وا می دارد، اصلاً" فرض کنید درون شما پر از نور است، این را که می توانید دیگر، آن نور، شما را اداره می کند، حالا این نور ذاتش نیک است؟، واقعا" توطئه کرده بر علیه شما؟!، آیا عادت علت و معلولی را که در ذهن جا افتاده، نمی تواند پاره کند و بگوید که: من الآن زندگی هستم، یعنی شما زندگی هستید؛ و می خواهم زندگی شما را تغییر دهم؟ چرا می تواند؛ و امروز از مثنوی چند تا مطلب می خوانیم، شما ببینید عارفان، چه چیزی گفته اند در این دو اسباب و علت دو، که ذهن ما جا انداخته برای ما: " چون فلان موقع، من این دردها را کشیدم، الآن نمی توانم شاد و خندان باشم "، عجب، پس شما خدا را معطل کرده اید، روی چه حسابی شما این حرف را می زنید!.

*

خُب این رباعی شماره ۱ از ابوسعید ابوالخیر:

ابوسعید ابوالخیر، رباعیات، شماره ۱

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ

گر کافر و گُبر و بت پرستی باز آ

این درگه ما درگه نومیدی نیست

صد بار اگر توبه شکستی باز آ

یعنی، آن چیزهایی که در ذهن ات ساخته ای، بعنوان " سبب "، چون این بلاها سر من آمده، الآن باید من عدم آرامش و درد داشته باشم و نمی شود به فضای یکتایی این لحظه دسترسی پیدا کنم، نمی شود من از این ذهن زاییده شوم، من چسبیدم به دردهایم "، " این غلط است "، از زبان زندگی می گوید، به تو می گوید که خدائیتی، از جنس زندگی هستی، می گوید: " هر کاری که تُوی ذهن کردی، یعنی در این عالم کردی که بنظر شما، شما را محدود کرده، بدبخت کرده، آن نیست، باز آ، برگرد بیا به سوی من، هر چه را که چسبیدی الآن، رها کن دستت را و بیفت به دامن من "، این را از زبان خدا می گوید، از زبان زندگی می گوید: " هر چه که هستی، که فکر می کنی قابل نیستی، آن فکر را رها کن، بیا به سوی من، اگر کافری، گبری، با هر برجسبی که روی تو زده اند، تو خودت می زنی که:

" من خرد شدم، شکسته شدم، کافرم، کارهای بد کردم، ... "، اینها را بینداز دور، باز آ. یعنی اگر شما اتفاق این لحظه، اتفاق این لحظه، وضعیت فعلی شما هم هست، شما می گوید من می پذیرم که وضعیت فعلی من اینطوری ست؛ ولی طلب دارم، چون در غزل، اول گفت بیا، اینطوری نیست که شما بگویید:

" من این لحظه درد ایجاد می کنم، لحظه بعد هم درد ایجاد می کنم، ... "، " ما می خواهیم شما به شعور و خرد و کاردانی زندگی برسید! ". ما می خواهیم دیگر درد ایجاد نکنیم.

همینکه می پذیرید، می پذیرید یعنی قضاوت نمی کنید، می پذیرید، نه اینکه می پذیریم می گوئیم:

" من حالا اینطوری ام، قضاوت هم می کنم، این کارهای بد را هم می کنم، ادامه هم می خواهم بدهم و خدا هم گفته که می آید کمک می کند "، " نه اینطور نیست، یک طلبی، برای خلوص در شما باید وجود داشته باشد! ":



، من از جنس هشیاری بودم، از جنس هشیاری ایزدی، از جنس خدائیت بودم، وارد ذهن شدم، درد ایجاد کردم، هم هویت شدگی ایجاد کردم، می خواهم اینها را رها کنم؛ و این طلب مشتاقانه را هم دارم که برگردم به سوی زندگی؛ تا حالا هم چند بار گفتم برگردم، نشده؛ و گفتم درد ایجاد نکنم، درد ایجاد می کنم، گفتم خشمگین نشوم، خشمگین شدم، گفتم نرنجم، رنجیدم...، خُب اینها همین توبه شکستن است، هزار بار هم این کار را بکنیم، زندگی هر لحظه ما را امتحان می کند، ما هم آماده امتحان هستیم، بعضی موقع ها درد هشیارانه می کشیم، صبر می کنیم، صبر می کنیم، پرهیز می کنیم، درد هشیارانه می کشیم و این کار، " هشیاری حضور " را آزاد می کند، هشیاری حضور را قدر می شناسیم، سپاس می گوئیم، یک ذره که این فضا باز می شود و ما می بینیم که یواش یواش دوستان ما، اعضای خانواده ما، هر کسی هر جوری هست، مثل اینکه آنجا جا می شود و ما انتقاد نداریم، ما نمی خواهیم مردم را عوض کنیم، آن را شما قدردانی کنید، چیزی که می تواند گولی یت من ذهنی حساب شود، قدرشناسی بلد نیست، قانون جبران، یک قسمت اش این است که همینکه: فضای درون باز می شود، و شما لذت هشیاری ایزدی را متوجه می شوید، یک قدر شناسی در شما بوجود بیاید، این قدر شناسی ولو من ذهن داریم، قدر شناسی ست، قدر شناسی خودش تبدیل کننده هشیاری ست!، ما مگر می خواهیم چکار کنیم، نمی خواهیم کوه بکنیم!، ما می گوئیم یک هشیاری داریم در ذهن، این هشیاری جسمی ست، کاملاً هم مشخص است، هشیاری جسمی ، من ، دار است، شما می بینید که:

فکر می کنید، هیجان به شما دست می دهد، هیجان منفی، ما فکر می کنیم، یکدفعه عصبانی می شویم، پس در آن فکرها، حس وجود، وجود دارد و این فکرها بنظر می آید که آنطوری که ما فکر می کنیم، یادمان می آورد که ما ناقص هستیم، ما بیچاره هستیم، ما آسیب دیدیم، ما کافی نیستیم.

پس منیت وجود دارد، حس وجود، وجود دارد در این فکرها، ما می خواهیم از این هشیاری، که هشیاری ، من ، دار جسمی ست، تبدیل شویم به " هشیاری که بی فرم است، ایزدی ست در این لحظه "، از آن بازی ها ندارد، وصل به زندگی ست، به خرد کل وصل است و شما یک لحظه، این لحظه، حس می کنید که زنده شده اید به یک ریشه بی نهایت و ابدیت؛ و خرد زندگی از شما شروع می کند به فوران کردن، یواش یواش، از آن هشیاری به این هشیاری، بوسیله پذیرش بی قید و شرط اتفاق این لحظه. این، همین پاره کردن ، عادت ، است، ، سبب ، است؛ و ما دیگر الان آگاه هستیم که دیگر، سبب سازی نکنیم، سبب سازی عبارت از این است که:

- الان، وضع من خراب است، حال من بد است، کی کرده؟، ، همسرم کرده، بچه ام کرده، دوستم کرده، رئیس ام کرده، ... ، " سبب سازی ست این! " .

شما سبب سازی نکنید، ببینید چه می شود، چون مآلاً می خواهیم به اینجا برسیم که:

، آن رئالیتی و آن واقعیت بیرون را ما ایجاد می کنیم، ما مسئول دردهای خودمان هستیم ،، یکی از گولی یت ها، یعنی حماقت های من ذهنی این است که حاضر نیست قبول کند که: ، در اثر کارهای آن است که ما اینهمه در دسر می کشیم، اینهمه درد می کشیم ،، حاضر نیست.

به اینها می گویند قبول مسئولیت، مگر من ذهنی قبول مسئولیت می کند!، همیشه ملامت می کند.



یک جور دیگر گفتن سبب سازی، عبارت از این است که: ,, کی کرده، کی کرده ما برویم ملامت کنیم، یکی کرده، ما که نبودیم، بالاخره یکی مرا به این روز انداخته! ,, ،، نه، من خودم انداختم ،، ما این را قبول می کنیم.

*

از زبان زندگی می گوید مولانا:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۵

چار طبع و علت اولی نِیم
در تصرف دایما من باقیم
کار من بی علتست و مستقیم
هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت
این غبار از پیش بنشانم بوقت

هر چه که از زبان زندگی می گوید من آن هستم، شما آن، هستید، اول می گوید که: شما فرض کنید که، از زبان خدا می گوید و شما چون خدائیت هستید، این خاصیت ها هم در شما هست، می گوید: من آن چهار طبع را علت اولیه نیستم، حالا، چهار طبع، شما فرض کنید که هر چه ذهن تان نشان می دهد بعنوان جسم، خلاصه اش: نرویم به آن چهار تا طبع انسانی، از زبان زندگی می گوید، علت اولی هم، یعنی علت اولیه، حکما استدلال می کنند که هر معلول یک علتی دارد، می رود، می رود، می رود، ... تا ته گذشته؛ و می گویند پس خدا وجود دارد و آن علت اولیه بوده.

می گوید اینطور نیست، این صحبت و این فکر، غلط است، اینطوری نیست که من علت اولیه هستم و ... نه، من دائما" در تصرف هستم، یعنی این لحظه، ولو زیر قوانین ,, علت و معلول ,, ، " من هستم "، زندگی همیشه در تصرف است، شما هم اینطوری در نظر بگیرید، شما هر چه که در ذهن تان فکر می کنید: ,, این ... کار باعث این ... می شود، آن ... کار، باعث این ... می شود ,,، شما آن را حالا پس سرتان داشته باشید؛ ولی این را جلو بیندازید که از زبان زندگی می گوید که: " زندگی همیشه در تصرف است و با آن، نمی توانید بگویید که خیلی خُب، ...

فیزیک مدرن می گوید که: 99,99% بدن ما، " خالی " ست، این خالی، " خلاء " ست، نفوذ زندگی در ما.

پس، شما او، هستید و او، دائما" در کنترل شماست، شما در تصرف او، هستید.

اینکه ما یکدفعه بیاییم بیرون، برویم یک جای بالا و سطح و خشک، بنام ذهن و آنجا چیزها را به هم وصل کنیم و بگوییم: ,, این ... سبب این ... می شود و این ... سبب این ... می شود ,,، تصرف زندگی را بی کار کنیم، یعنی چه؟

یعنی هیچی. یعنی می خواهیم زندگی مان را خراب کنیم، یعنی می خواهیم کنترل کنیم بوسیله منیت مان، یعنی نمی خواهیم برکت زندگی، هشیارانه وارد وضعیت های زندگی ما شود، یعنی زندگی ما خشک خواهد شد، یعنی وضعیت ها دردناک خواهند بود، یعنی ما مریض خواهیم شد، شما هشیارانه دارید جلوی نفوذ خدا، زندگی، هشیاری را که:



" شما دائما" در تصرف هستید "، می گیرید، آنموقع کارهایی خواهید کرد که نباید بکنید، این، ستیزه با زندگی ست، از زبان زندگی می گوید: کار من، بی علت است و مستقیم، یعنی من با هر انسانی، بدون علت، شما به ذهن ات نگاه نکن اصلا"، هر کی هستی، همانجا باش، من الآن دارم روی تو کار می کنم، بی علت، علت اش این نیست که شما فلان کار را کردید، فلان کار خوب را کردید، یا این قدر عبادت کردی، یا ... آنها علت است، کار من هم مستقیم است، من درون تو را پر کردم، مستقیم روی تو کار می کنم، عین درختی که به زمین وصل است، هر درخت میوه ای، مثل سیب، به زمین خودش وصل است، این سیب به آن سیب نمی گوید چه جوری سیب بده، من هم یک به یک روی آدم ها کار می کنم، مستقیم، بعد می گوید که: این قدرت نمایی و نفوذ من است، نه "، علت "، ای سقیم، ای بیمار!، بیمار به من ذهنی می گوید، به من ذهنی انسان می گوید، چون ما خودمان را از زندگی قطع کردیم و می گوئیم که این علت هاست، در جهان مادی می دویم به این طرف، آن طرف، یکی بیاید به ما کمک کند، التماس می کنیم، منت آن را می کشیم، می رویم پشت یکی دیگر، به اصطلاح می گوئیم ما جزو ابواب جمعی شما هستیم، به ما کمک کنید؛ ولی از زبان زندگی می گوید، از زبان شما هم می گوید، شما هم خدائیت اید، می گوید که: " تو من هستی و من هم تو هستم " و من این قدرت ام، تقدیر یعنی به اصطلاح، تعیین اندازه، در اینجا تقدیر به معنی سرنوشت نیست، یعنی من دارم تعیین می کنم، با قدرت من تو داری حرکت می کنی، حالا شما می خواهید اسمش را بگویید خدا، زندگی، به هر حال درون شما را پر کرده، قدرت اوست که دارد شما را اداره می کند، نه "، علت "، ما می خواهیم بگوئیم که اینجا ما فوراً" پایمان می لغزد، ما می رویم به "، اسباب جهان، به علت های این جهان "، می گوئیم علت های این جهان، شاید هم مردم جمع شدند، با من های ذهنی، سعی کردند که جلوی عبور برکت زندگی و جاری شدن برکت زندگی را به یک سرزمین بگیرند، برای اینکه وقتی من ذهنی و درد یک جایی زیاد شود، خُب نمی گذارند برکت خدا وارد آنجا شود، آنجا خشک می شود، حتی فراوانی مادی هم از آنجاست، اینکه ما روا می داریم خودمان رفاه مادی داشته باشیم، معنوی داشته باشیم و دیگران هم داشته باشند، این هم بستگی به میزان " حضور " دارد، خدا از جنس فراوانی ست، از جنس محدودیت نیست، خدا یک اسمش بی نهایت است و یک اسمش ابدیت، محدودیت نمی شناسد. ما محدودیت و کمیابی می شناسیم، اگر ما به کمیابی می افتم، به گرفتاری و قحطی می افتم، کی ایجاد می کند، غول!، برای اینکه گفته شما به "، سبب "، ها نگاه کنید، ما همیشه می گوئیم:

"، سبب ها "، هستند: "، این یکی این ... کار را می کند، آن یکی آن ... کار را می کند "، البته آنطوری که ما به من ذهنی چسبیدیم، و از غول می پرسیم که آدرس کجاست، آدرس این جهان را؛ و زندگی را در چیزهای این جهانی می دانیم و جلو برکت زندگی را گرفتیم.

ما یک جور خاصی زندگی می کنیم، می خواهیم بقول امروزی ها این life style این سبک زندگی را عوض کنیم، و می گوید من قادرم، پس شما قادرید، شما بعنوان خدائیت، از طریق تسلیم قادرید عادت خود را بگردانید بموقع؛ و این غبار من ذهنی را از جلوی چشم های خودتان بعنوان هشیاری، بردارید.

درست مثل اینکه خدا آمده روی زمین و وارد ذهن شده، می گوید من فقط بدم این غبار را از جلوی چشم های خودم بردارم و تو هم من هستی، فقط یک چیزی را بفهم که تو من هستی، همین را بفهمی، ... اگر تو می فهمیدی این را، -



وضعیت این لحظه را من برای تو پیش می آورم، من دائما" در تصرف هستم، تو بپذیر، چون تو ستیزه داری با فرم این لحظه، داری با من ستیزه می کنی؛ ولی من هستم، کارها را من ترتیب می دهم، همیشه در زمینه من هستم، درست است که علت و معلول در این جهان بالا وجود دارد، درست است که در سطح اقیانوس موجک ها بوجود می آید؛ ولی من همه کاره هستم، من در زمینه هستم، تو چرا مرا گذاشتی کنار، من باید الان برکت ام را و شعورم و خردم را در وضعیت های تو جاری کنم، نه سبب ها!.

پس ما فهمیدیم: ما عادتِ علت و معلولی جلوی چشم هایمان را گرفته، دائما" مشغولیم که: ,, الان چه اتفاقی افتاده؟، چه چیزی کرده؟؛ و این اتفاق سبب چه چیزی می شود و من دارم آن کار را می کنم ,,، این عادت، که این لحظه، این اتفاق افتاد و من با آن هم هویت ام، یعنی جلوی زندگی را بسته ام و به آن علت نگاه می کنم و این، که الان معلول است، این هم سبب این خواهد شد که من الان دارم اقدام می کنم، شما این را می گذارید کنار، اجازه می دهید که این لحظه، عادت پاره شود، عادت خود را بگردانم به وقت، شما می توانید این کار را بکنید، برای اینکه شما بگویید علت ها نیستند، من نمی خواهم در گرو علت ها باشم، هر چیزی که در گذشته اتفاق افتاده، افتاده، تمام شده و من قربانی اتفاقات گذشته و یا حتی اتفاق این لحظه نیستم، من می توانم عادت علت و معلولی را پاره کنم، الان اجازه دهم زندگی خردش را در جسم من و در فکر من و در عمل من جاری کند، همین الان هم همین کار را می کنم، با پذیرش اتفاق این لحظه و همینطور می خواهم جلو بروم، ولو اینکه در این کار مجبور شوم درد هشیارانه تحمل کنم. سکوت می کنم:

،، بچه ام الان داد می کشد، پانزده سال اش است، من می خواهم سکوت کنم و بروم بغل اش کنم، به او عشق بدهم، حالا دوباره داد می زند، دوباره همین کار را می خواهم بکنم، دوباره داد می زند، دوباره همین کار را می خواهم بکنم، دوباره داد می زند، همین کار را می خواهم بکنم، آخر سر خواهم دید که این عشقی که از من جاری می شود و این انرژی که با این کار من، جاری می شود، ... درست است که ذهن ام می گوید من هم چماق بردارم، بزمن؛ ولی من دارم سکوت می کنم و این عشق و این آرامش را حفظ کردم ،،. اجازه می دهید که همان فضای زمینه، عقل اش را در زندگی شما جاری کند.

*

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶

قوت جبریل از مطبخ نبود

بود از دیدار خَلّاق وجود

همچنان این قوت اَبْدالِ حق

هم ز حق دان نه از طعام و از طَبَق

جسمشان را هم ز نور اِسْرشته اند

تا ز روح و از مَلک بگذشته اند

می گوید: آن مِدیّا؛ یا واسطه ای که به ما پیغام می رساند، از زندگی، ما خدائیت هستیم، یک هشیاری کل هم وجود دارد ما کشیدیم عقب از جنس او شدید، به یک وسیله ای بالاخره پیغام او به ما می رسد، که اسمش را گذاشته جبرئیل.



می گوید این از آشپزخانه جهانی نیست، از تأیید مردم نیست، از مقام نیست، از هر چیزی که توی ذهن ات تجسم می کنی، از آن، نیست، مطبخ یعنی آشپزخانه، اما از دیدار خلاق وجود است، یعنی شما برمی گردید به فضای یکتایی این لحظه، نگویید این غیر ممکن است، این اصلاً " طرح زندگی ست، بعضی ها این کار را غیر ممکن کرده اند، هفته قبل هم خیلی واضح به ما گفت که بخشش ایزدی به < قابلیت > اصلاً " بستگی ندارد، خیلی ها به ما گفتند شما اصلاً " قابلیت ندارید، خیلی هم قابل ایم ما، برای اینکه ما از جنس هشیاری ایزدی هستیم، اما ابدال حق، اولیاء، مولانا، کسانی که کاملاً " آزاد شده اند از ذهن، کسانی که الآن در این جهان زنده اند؛ ولی از جنس من ذهنی نیستند، کاملاً " آزاد شده اند، اینها ابدال حق هستند؛ و اینها قوت شان، نیروشان را از کجا می گیرند، مولانا نیرویش را از کجا می گرفت؟، از طعام و طبّق این جهانی؟، از طعام و طبّق این جهانی!، از تأیید مردم می گرفت، از مقام دنیوی می گرفت، نه، همین که گفت:

" جسم شان از نور سرشته شده "، گفتم امروز در آن مثال فیزیک، شما می توانید این لحظه، از جنس موج باشید، می توانید از جنس ماده باشید، آن کوچک ترین ذره شما، یک لحظه موج است، یک لحظه ماده ست، اما وقتی جمع می کنید، شما می توانید بروید فضای یکتایی از جنس نور باشید، همیشه نور باقی بمانید، وقتی می روی اینجا می بینی که فقط در صورتیکه در آن فضا باشی، روی فرم های این جهانی می توانی نفوذ کنی، عوض کنی، وقتی شما بیرون می روی، با چیزها هم هویتی!، نمی شود عوض کرد!، شما وضعیت ها را می خواهی عوض کنی، باید بروی " آنجا "، از " آنجا "، از فضای یکتایی، شما می توانی، فیزیک هم همین را می گوید، مجموع شما می تواند از جنس ماده باشد، می تواند از جنس موج باشد، شما انتخاب می کنید از جنس خدا باشی، از جنس بی فرمی باشی، از جنس موج باشی، بعضی موقع ها دیدی رفتی به جهان مادی، خُب برمی گردی، برمی گردی، مولانا هم وقتی غزل می گوید، آخر سر می گفت از بس حرف زدم، رفتم به ذهن، خشک دارم می شوم، برمی گردم، شما هم این کار را می کنید، لفاظی و حرف زدن و جدل کردن و عقاید این و آن را بیان کردن، خشک است، باید در فضای یکتایی این لحظه زنده باشی، از " آنجا "، " آنجا "، پر از زندگی ست، پر از انعطاف است، هر جور که می خواهی روی وضعیت های بیرونی می توانی اثر کنی و آن نور، خدائیت است، آن از جنس ملک و روح حیوانی نیست.

اینها را می خوانم فقط بدانید که ,, اسباب این جهان ,, نیست، ,, علت ,, هایی که ذهن به ما نشان می دهد، نیست که زندگی ما را تغییر می دهد، ما دنبال آنها نیستیم، قوانین علت و معلول بیرونی را هم انکار نمی کنیم، ما قوانین فیزیک و مکانیک و شیمی و ریاضیات را انکار نمی کنیم؛ ولی وقتی می آییم به زندگی، زندگی با فیزیک، نمی شود، با مکانیک، نمی شود، شما نمی توانید با همسران بوسیله معادلات ریاضی و فیزیک صحبت کنید، اگر این کار را بکنید، خواهید دید که کار نمی کند.

شما در مورد همسران، می گوید من توی ذهن بودم، همسرم را مجسمه می دیدم، الآن از ذهن آدمم به فضای یکتایی، او را زندگی می بینم و از این فضا که او را زندگی می بینم، دیگر واکنش نشان نمی دهم، همینکه او را زندگی می بینم، زندگی را در او بیدار می کنم؛ و یک قانون جدید فیزیک هم هست که می گوید:

ناظر، جنس منظور یا آن چیز مورد مشاهده را تعیین می کند.



این هم از این قوانینی ست که آدم باورش نمی شود، یعنی شما اگر بروید به فضای یکتایی این لحظه، همین لحظه از جنس زندگی باشید، به یکی نگاه کنید، او را چه می بینید؟

جسم می بینید؟، چون دیگر شما من ذهنی نیستید، تصویر ذهنی باشید، او را هم جسم، تصویر ذهنی می بینید، تصویرهای ذهنی یا با هم دعوا می کنند؛ یا معاشقه می کنند؛ یا با هم دوست می شوند، همه اش در علت و معلول اند و این ... کار را کردی، آن ... کار را کردی، بعضی موقع ها خوشحال اند، بعضی موقع ها کادو می گیریم برایشان خوشحال اند، نه، ضرر می زنیم، ناراحت اند، برای اینکه تصویر ذهنی هی کوچک و بزرگ می شود، حالا فرض کنید از این تصویر ذهنی برویم به فضای یکتایی این لحظه، از جنس زندگی باشیم، به همسرمان، به بچه مان نگاه کنیم، چه می بینیم؟

" زندگی می بینیم، آنها به زندگی برمی گردند، این هم قانون عجیب و غریب فیزیک جدید است که در مورد جهان مادی خیلی کار می کند ".

من الان به یک درخت نگاه می کنم: یک درخت است دیگر!؛ ولی این، می گوید: تو از هر جنسی باشی... حالا، از جنس زندگی هستی، نگاه می کنی، زندگی را می بینی، وقتی زندگی می بینی، آن شروع می کند به علائم زندگی را نشان دادن، پس این نشان می دهد که ما در انسانها می توانیم زندگی را بیدار کنیم، به شرطی که خودمان از جنس زندگی شویم.

*

مولانا می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۱۴

دوش چیزی خورده ام افسانه است
هرچه می آید ز پنهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم
گر ز خوش چشمان گرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر
در سبب منگر در آن افکن نظر

اینکه می گوید دیشب یک چیزی خورده ام، این افسانه ست.

می گوید این حالت من و این حرف ها که می زنم و خرد زندگی را بیان می کنم، از چیز بیرونی نیست، من شرابی، چیزی از بیرون نخورده ام، اما آن چیزی که الان می گویم، از " آنطرف " می آید، از فضای یکتایی می آید، از پنهانخانه می آید، از پنهانخانه غیب می آید، آخر در سطح بیرونی، در ذهن، که نمی تواند پنهانخانه را بشناسد.



می گوید که گرشم، یعنی ناز و غمزه، می گوید: برای چه ما چشم مان را به علت و معلول های این جهان، اسباب، دوختیم، یعنی آن خوشگل ها و خوش چشم هایی که با غمزه ابرو، پیغام های زنده زندگی را رد می کنند، یعنی انرژی می دهند، انرژی زنده زندگی را پخش می کنند برای اینکه خودشان زنده هستند، از چشم شان خدا به جهان نگاه می کند و غمزه چشم شان همان غمزه چشم خداست، واقعا! از غمزه آنها، غمزه یاد گرفتیم ما؟!، اگر یاد گرفتیم، پس چرا دوباره به اسباب این جهان چشم دوختیم!.

البته، معنی اش این نیست که ما اسباب این جهان و علت و معلول های این جهانی را نادیده بگیریم، معنی اش این است که شما در زمینه، همیشه، شعور زندگی را، فضای در بر گیرنده شما و هر چه که محتوای در این عالم، را در نظر بگیرید.

فرض کنید شما، جهان یک کاسه ست و همه چیز در آن کاسه هست، هر چه که در آن کاسه هست، فرم است، فرم شما هم در آن هست؛ و این کاسه، کاسه بی فرمی ست، مثل اینکه یک فضای خالی ست که همه چیز را در برگرفته، محتوا اگر به خودش مشغول باشد، که ما در ذهن این کار را کردیم، غلط است، محتوا از آن، انرژی می گیرد. حالا، ما از مولانا پیغام گرفتیم؟، اگر پیغام گرفتیم، دوباره پس به اسباب بی رمق و بی زندگی جهان مادی چطور چشم دوختیم!، یعنی شما چشم انتظار زندگی از وضعیت ها، شرایط، چیزها، آدم ها، هر چیزی که ذهن تان نشان می دهد، دارید؟، شما منتظرید یکی بیاید شما را نجات دهد، " اشتباه ست "، می گوید مولانا.

پس شما غمزه ساقی را یاد نگرفتید!، پس چیزی یاد نگرفتید:

هست بر اسباب اسبابی دگر

در سبب منگر در آن افکن نظر.

یک اسباب، اسباب دیگری دارد، یک علت، معلول دیگری دارد؛ یا نه، توجه باید بکنید که حالا، در مورد ما، علت، محرومیت از آن فضاست، علت مسائل شما، خیلی خلاصه کنیم:

" این نیست که در بیرون مردم دردرس درست می کنند، محرومیت شما از این برکتی ست که از سوی زندگی همین الان وارد فکر و عمل و جان و تن شما شود و شما جلوی آن را گرفته اید، چه جوری جلوی آن را گرفته اید؟، برای اینکه شما با این وضعیت این لحظه که زندگی بوجود آورده، مخالف اید با ذهن تان، فکر می کردید که وضعیت این لحظه، زندگی باید به شما بدهد؛ یا وضعیت این لحظه باید پله ای باشد به آنصورتی که ذهن تان نشان می دهد، برای وضعیت دیگری در آینده که در آن، زندگی هست، اینها همه پرده علت و معلول است، در اینها زندگی نیست".

بعضی ها نا امید می شوند با شنیدن این، مثلا" می گویند: ما فکر می کردیم ازدواج می کنیم به زندگی می رسیم، حالا که شما می گوید در ازدواج هم نیست، در شوهر نیست، در زن نیست، در بچه نیست، در مقام نیست، در پدر و مادر نیست، پس در چه هست؟!، در خانه نیست، در اتومبیل نیست!، " این نا امیدی خوب است اتفاقا "، شما می خواهید پنجاه سال وقت صرف کنید، معنی اش این نیست که شما نروید اتومبیل بخرید، خانه بخرید، ازدواج کنید؛ ولی وقتی ازدواج کردید، بدانید که آن طرف مقابل به شما زندگی نخواهد داد، شما منتظرید که یکی بیاید زندگی شما را عوض کند و تصادفا" فکر کردی که این، می تواند زن باشد، شوهر باشد، نمی تواند، به همین دلیل می گوید:



" به سبب نگاه نکن، به آن فضا نگاه کن، فضا را در درون باز کن، بگذار آن انرژی الآن در شما شروع کند به کار کردن، موفقیت شما در تمام وضعیت ها، بستگی به این دارد که این زمینه در تصرف هشیارانه شما هست؟"، یعنی شما می کشید عقب، می نشینید، اجازه می دهید زندگی تصرف کند. همین:

دلبر بردبار من آمده برده بار من، شما فقط عبور جریان انرژی را تماشا می کنید، دخالت هم نمی کنید.

فقط شما اینجا نشستید بعنوان تماشاگر، وضعیت ها را می پذیرید، وضعیت ها را او، دارد تغییر می دهد، صبر کنید، صبر، صبر لازم است، خیلی ها صبر ندارند.

*

این هم راجع به انبیا می گوید، تمثیل است، مفید است، سریع برایتان می خوانم:

انبیا در قطع اسباب آمدند
معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند
بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان
پشم بز ابریشم آمد کش کشان

می گوید: پیغمبران آمده اند که این تسلسل اسباب را که در ذهن برای مردم ایجاد شده، بدرند و قطع کنند.

پس اگر شما دین دارید، از طریق دین دارید کار می کنید، این دین شما و تمام پیغام های دینی شما، باید این تسلسل اسباب این جهانی را که ذهن است، باید پاره کند، برای اینکه آنها آمده اند اینها را قطع کنند، اینها را پاره کنند، شما را متوجه کنند که یک توهمی تویی ذهن است که تمام انسانها به آن مشغول اند و در این کار می گوید، معجزات خودشان را به حداکثر درجه رسانده اند.

اشاره می کند به داستان موسی، اینها سمبلیک اند، الآن شما می گوئید موسی می دانید که فرعونیان دنبالش می گردند و قوم اش و خودش از دریا که شکافته شد، رد شدند، یعنی چه؟، یعنی اگر شما، بعنوان موسی، موسی ایت شما، تصمیم گرفت و این بحر دردها و غم ها را بدرد، ... و می گوید: زندگی، این را باز می کند، هشیاری، باز می کند، شما بعنوان موسی ایت، بعنوان مسیح ایت، از آنجا رد می شوید، بعنوان نور برگزیده از آنجا رد می شوید، بی سبب، بحر را بشکاف، همانطور که موسی از دریای سرخ رد شد، بی زراعت چاش گندم یافتند، بدون زراعت آمدند گندم پاک شده بدست آوردند، باز هم اینها قصه های دینی ست، بی زراعت!، ما الآن می گوئیم: با ذهن مان چکار کنیم، حتما" باید شخم بزنیم؟، یک چیزی بکاریم، نه، اتفاقا" بهترین کار این است که کاری نکنید.

" امروز گفت: زندگی ست که تصرف می کند و شما را از ذهن آزاد می کند و قصه ریگ ها هم آرد شد از سعی شان، پشم بز ابریشم آمد از کش کشان، قصه ست، ولی معنی دارد.

ریگ، بارها گفته، همین بار ماست، بار من ذهنی ست و از سعی آنها، ریگ ها آرد شد"، به قصه ابراهیم اشاره می کند، خواهش می کنم برای توضیح این قصه ها و همچنین تأویل آنها که به خود شما مربوط می شود، یعنی شما نگاه -



می کنید که این قصه، واقعا" چه می گوید، قصه معنی دارد، قصه تأویل دارد، ریگ، توهم ماست، گندم، سمنبل هشیاری خالص است، می گوید:

جمعی که ابراهیم با آنها بود، رفتند پیش نمرود گندم بگیرند، نمرود به اینها گفت: بیایید بگویید من خدا هستم، همه گفتند غیر از ابراهیم، عین این جهان، الآن این سیستم این جهانی که علت و معلولی ست، می گوید این سیستم، که اداره می کند، علت و معلولی سطحی این جهانی ست که این جهان را اداره می کند، شما بگویید اینطوری ست. یک نفر می گوید: نه، اینطوری نیست و آن، تصادفا" ابراهیم است، نمرود به او می گوید: حالا که تو می گویی من خدا نیستم، پس من به تو گندم نمی دهم، به همه گندم می دهد غیر از او.

او گفت: من حالا چطوری به مردم ... حالا شما تان می کنند و شرمنده هستم که به من گندم ندادند، ریگ توی جوالش بار می کند و در خانه اش می برد، می خوابد، صبح می بید که بوی نان می آید: بوی نان از کجاست؟ آن آردی که آورده بودی. آنها که ریگ بودند!

پس معلوم می شود که ریگ را خود زندگی تبدیل به آرد می کند، ریگ را آرد کردن یعنی اگر شما اجازه بدهید، این ریگی که بدر نمی خورد در ذهن، تبدیل به هشیاری خالص می شود، این را زندگی می کند، شما نمی کنید، ابراهیم در این کار دست نداشته که ریگ اش گندم یا آرد شده. گندم یا آرد، یعنی هشیاری خالص.

صحبت سر این است که شما با اقدامات ستیزه جویانه من ذهنی، نیابید، ریگ تان را بیشتر ریگ بکنید و نگذارید زندگی، این ریگ را تبدیل به آرد کند.

پشم بز را هم بارها مولانا توضیح داده، یادتان هست، گفت که: شما این هشیاری خالص را می رسید، می رسید، می رسید، از این کلاف ذهن، هر لحظه شما، یا این لحظه، ... شما چکار می کنید؟

تسلیم می شوید، تسلیم می شوید سر ابریشم دست تان می آید، ابریشم چیست؟، ابریشم، هشیاری خالص است هی می کشید، با چه می کشید، تسلیم، لحظه بعد هم تسلیم، لحظه بعد هم تسلیم، لحظه بعد هم تسلیم، لحظه بعد هم پذیرش بی قید و شرط، قبل از قضاوت، هی این ابریشم ها را می کشید، ظاهر" عذر بود این.

بعد از اینکه یک مدتی این ابریشم را کشیدید، در غزلی قبلا" گفت: ابریشم تاب وحی او می آید، یعنی پس از مدتی، وقتی که هشیاری خالص در شما شروع کرد به زیادتیر شدن، فرض کنید که میزان هشیاری شما بالاتر از پنجاه در صد، هشیاری حضور باشد، خُب شما دیگر می توانید پیغام های زندگی را بگیرید، البته زودتر هم ما می گیریم، همین موقع هم که ما تسلیم هستیم، " پیغام زندگی " را می گیریم، برای اینکه خرد زندگی شروع می کند از ما بروز کردن و الآن دیگر ما از غول آدرس نمی گیریم.

پس، شما از کتاب استاد کریم زمانی، بروید این قصه ها را بخوانید و ببیند این قصه ها، چقدر مطابقت دارد با زندگی شما، پیغام اش را بردارید و به زندگی تان اعمال کنید.

اگر بر نفس نحسی دیو شد چیر

برو بر خاندل و مخدول می خند

خاندل یعنی ذلیل کننده، حقیر کننده؛ یا از کسی که انتظار کمک می رود؛ ولی کمک نمی کند.



مخدول هم کسی ست که طلب کمک می کند؛ ولی کمک نمی گیرد و نفس، بارها اینجا صحبت اش را کردیم، اینقدر لعن و نفرین می فرستیم به نفس، نفس قرار نبوده اینقدر بد باشد، مثل یک زهدان است، مثل رحم مادر است، که هشیاری می آید آنجا؛ و با چیزها هم هویت می شود و قرار بر این است که همانطور که بچه نه ماه در رحم مادر می ماند و رشد می کند، ما هم به صورت هشیاری، در زهدان ذهن بمانیم و رشد کنیم و برسیم و از آنجا، متولد شویم. وقتی ما متولد نمی شویم؛ ... و مولانا دارد همین را می گوید، می گوید شما بیا به این قضیه ما که در یک زهدانی، در یک زندانی، خودمان را زندانی کردیم و می توانیم بیاییم بیرون، به اصرار آنجا خودمان را نگه داشتیم، اگر ما در ده، دوازده سالگی، بوسیله یک پدر و مادر حمایتی و عشقی، می توانستیم از نفس مان، متولد شویم و به " هشیاری حضور " برسیم، این قضایا پیش نمی آمد.

نفس نحسی، یعنی اگر ما از ذهن ,, من ,, دار، بعنوان هشیاری متولد نکنیم به موقع، این نفس، دیگر آن حالت زهدان و رجمی اش را از دست می دهد و برای خودش شروع می کند به زیاده خواهی و ... همین کارهایی که شما خیلی آشنا هستید و مقایسه خود با دیگران و ... مقایسه، مال نفسی ست که از وقت اش گذشته؛ و ما شروع می کنیم به کارهایی که نباید بکنیم، آنجا مثلاً " زندگی خودمان را با زندگی دیگران مقایسه می کنیم، در حالیکه زندگی ما در درون ما زندگی می شود و ذهنی ست که هشیاری در آن، رسیده و امروز گفت که:

باید از آن، متولد شود؛ ولی نمی شود، بنابراین، این ,, من ,, در ذهن، که اصطلاحاً " اسمش نفس است، گرفتاری ایجاد می کند و نحس است، نحس یعنی گرفتاری ایجاد می کند، شوم است، هر لحظه، بوسیله آن، دردی ایجاد می شود، اگر فعال باشد، فکرش، درد ایجاد می کند، عمل اش، درد ایجاد می کند، برای همین می گوید: نفس نحس.

به این نفس که نحس است، شوم است، حالا ما چه جوری نگاه می کنیم؟

الآن شما می دانید که خودتان را اگر چهل سال تان است، پنجاه سال تان است، از اینجا باید بکشید بیرون و اجازه دهید مولانا هم کمک کند و بیخودی به نفس، لعن و نفرین نفرستید، برای اینکه هر کسی آن تُو، بماند، یک توهم است، " من "، در آنجا، می خواهد بوسیله توهم، خودش را بزرگ کند و می شود نحس آن موقع، شوم!، هر لحظه بوسیله او دردی ایجاد می شود، حالا ما الآن چه نتیجه می گیریم؟

نتیجه می گیریم که: نفس بد نبوده؛ ولی ما طولش دادیم، حالا ما به بچه هامان، به جوانها کمک می کنیم، که خودشان و زندگی شان را با دیگران مقایسه نکنند، در قیاس نباشند، حرص نوزند، بروند به فضای حضور در آنجا، بلانس و تعادل را رعایت کنند، بلانس از " آنجا " می آید.

یکی از گولیت های من ذهنی، این است که از چه چیزی، چقدر را، نمی شناسد، همیشه یک غذایی می پزد که یک چیزش زیاد است، یا شور است، یا لفل اش زیاد است، یا اصلاً یک چیزی را ندارد، تعادل بلد نیست.

حالا، ما از این نفس و از آن دیو، دیو هم، این را اداره می کند، در واقع دیو همین شیطان، شیطان یعنی من ذهنی بزرگ، چیره ست بر من ذهنی ما، من ذهنی ما نماینده شیطان است و ما بعنوان هشیاری که منبع کمک هستیم، وصل ایم به زندگی، که ظاهر " هم می گوئیم که فقط خدا می تواند به ما کمک کند؛ ولی انتظار کمک از من ذهنی داریم، از نفس مان داریم، از دیو داریم، فرق نمی کند.



شما چه از نماینده اش بخواهید، چو شما هشیاری هستید، زندگی هستید، می خواهید نفس تان به شما کمک کند؟، همیشه خیط می کند آدم را، همیشه سنگ روی یخ می کند، هیچ موقع به ما کمکی نمی کند، وقتی کمک می خواهیم، اولاً" که همیشه ما را محتاج نگه می دارد، ما محتاج آرامش هستیم، شادی هستیم، لذت زندگی هستیم، هیچ موقع به ما نمی دهد، گیر هم می افتیم به ما کمک نمی کند، خاذل است، خاذل یعنی حقیر می کند آدم را، ذلیل می کند آدم را، کمک نمی کند، دیدید آدم از بعضی از فامیل و دوست، انتظار کمک دارد، که الآن پولی لازم دارم قرض بده، - ندارم نه، نمی دهم. خُب تو فامیل من هستی، دوست من هستی، من الآن احتیاج دارم، ... نه، نمی دهد، این خاذل است.

شما هم مخذول اید، برای اینکه سنگ روی یخ شدید، حالا، تو الآن می خواهی بروی به خاذل و مخذول بخندی؟، من ذهنی از بیرون، کمک می خواست، شما بعنوان من ذهنی، از بیرون، ... دیو هم نداد، بیرون هم نداد، هیچ موقع نداد، ندارد که بدهد!، شما الآن آگاه می شوید که: ،، چه کارهایی بود که ما کردیم، ما از جهان بیرون زندگی می خواستیم ،، حالا به خودمان می خندیم، خُب بخندید، وقتی می خندید به کار خودتان، این پیشرفت است.

چو مرده مرده‌ای را کرد معزول

تو خوش بر عازل و معزول می‌خند

همینطور که در بیرون دیدید یک وزیری، یک رئیسی، یک مدیر کلی، یک کسی را که زیر دستش است، عزل می کند یعنی از کار برکنار می کند، بیشتر اوقات هم با خشم این کار را می کند، با منیّت:

،، من قوی هستم و تو را از مقام ات عزل می کنم ،، می گوید که، حالا شما این را تجسم کنید که: این ارباب، بالا، یک من ذهنی ست، آن یک تصویر ذهنی، یک تصویر ذهنی کوچک تر از خودش دارد، می خواهد آن را خرد کند، عزل می کند، هم این مرده ست، هم آن مرده ست، این، آن را عزل می کند، حالا مولانا این مثال را در جهان بیرون می زند که در جای خودش مصداق دارد که: اگر یک من ذهنی، یک من ذهنی دیگر را عزل می کند، معزول می کند، شما اگر هشیاری باشید، متوجه می شوید که این، هر دو مرده اند، زندگی ندارند، اما از این استفاده می کند، به شما می گوید، در ذهن شما الآن یک اتفاق دارد می افتد، الآن شما به یک چیزی چسبیدید، یک چیز دیگر می آید این را کنار می زند، به جای آن می نشیند، می خواهد تسلسل علت و معلول را بگوید، می گوید که الآن من حواس ام رفته به این، این که نمی ماند، می آید، می رود کنار، یک چیز دیگر می آید به جای آن می نشیند، بعد از آن، یک چیز دیگر می آید به جای آن می نشیند، به آن مشغول می شوم، بگیریم وضعیت های این لحظه، هر دو مرده اند، هم آنکه می آید جایگزین می شود، هم آنکه بود، حالا شما می کشید عقب، می گوید که:

خیلی خُب، وقتی مرده ای آمد، مرده ای را عزل کرد، یعنی در ذهن من یک چیزی بود، به آن مشغول بودم، یک چیز دیگر آمد سر جای آن نشست، آن را زد کنار، در این کار، یک انرژی رد و بدل شد، این انرژی که بیرون می ریزد، انرژی مخرب من ذهنی ست، الآن تشبیه می خواهد بکند این انرژی را به این انرژی که مُحْتَلَم با آن سر و کار دارد، می خواهد بگوید که شما متوجه می شوید که این علت، معلول، علت، معلول و آن چیزی که این لحظه می آید می نشیند، سبب، این مرده ست، این مرده می رود کنار، یک مرده سر جای آن می آید، یک مرده دیگر و دوباره آن، می رود کنار، اینها همه مرده اند، شما بیا بنشین بگو:



من از جنس زندگی هستم، الآن زنده هستم، آن چیزهایی که حواس من را پرت کرده بود، آنها مرده بودند که هی می آمدند و می رفتند و این یک خواب بود، مثل اینکه من دارم خواب می بینم.
قبلاً" ناراحت می شدم، قبلاً" ناراحت می شدم که یک چیزی می آمد، یک چیزی را از بین می برد، من دلبسته و وابسته آن بودم، یک چیزی آمد آن را برد، به جایش نشست. حالا من علاقمند به این شدم، دوباره یک چیزی آمد سر جای آن نشست، هم آن مرده بوده بود، هم این مرده ست، هم یکی دیگر می آید مرده ست.
حالا که من متوجه اینها شدم، الآن به آن کسی که معزول است و آن کسی که عزل می کند، می خندم، یعنی شما می خندید.

مثال مُحْتَلِم پندار عزلش

تو هم بر فاعل و مفعول می خند

می گوید: این انرژی که، فرض کنید شما علاقمند به یک چیزی هستید، از بین می رود، یک چیز دیگر سر جای آن می گذارید و محو او می شوید، دلبسته او می شوید، این هم مرده ست، این خواب در ذهن شما صورت می گیرد، حواس تان هست که من ذهنی دارید، من ذهنی شما یک چیزی را تجسم کرده، الآن این را در آغوش کشیده، یک مرده ای را در آغوش کشیده، می گوید این کاری را که تو می کنی، حواس ات هست، شبیه احتلام نوجوانان است و این انرژی که از تو صادر شد، البته ما انرژی زنده زندگی داریم، که این انرژی زنده زندگی، را روی مرده ریختیم، درست است که وارد این جهان کردیم؛ ولی ما درست این انرژی را استفاده نکردیم، برای اینکه صرف مُردگی کردیم، معنی اش این است که شما نخواهید تمام زندگی تان را صرف کنید که چیزهای مرده را در ذهن تان تجسم کنید و برای اینکه ما بفهمیم، دارد تمثیل می زند می گوید که: نوجوانان در خواب یک صورت سگسی می بینند و یک ماده ای از آلت تناسلی شان خارج می شود، وقتی بیدار می شوند می بینند که لباس شان کثیف شده؛ و الآن قسمتی از مثنوی برایتان خواهم خواند، می خواهد بگوید که: کسی که با من ذهنی کار می کند و تصویر ذهنی اش با یک تصویر ذهنی دیگر سر و کار دارد، این شبیه احتلام نوجوان در خواب است، درست است که آن انرژی می آید ولی تُو شوره خاک می ریزد، برای اینکه در احتلام هم که پایین توضیح می دهد، می توانست بچه شود، ماده ای که از جسم آن پسر خارج می شود، می توانست تبدیل به بچه شود؛ ولی جای درستی نریخته و برای اینکه دیو بوده، شیطان بوده، می گوید خودش را در قالب یک جنس مخالف جا زده و وقتی ما بیدار شدیم، مثل موقعی که ما خشمگین می شویم، داد می زنیم، وقتی داد تمام می شود، ما انرژی را در شوره خاک می ریزیم، بعد متوجه می شویم، عجب اشتباهی کردیم، برای اینکه آن انرژی زنده زندگی رفت تُو شوره خاک، بعد دفعه بعد می خواهیم این کار را نکنیم، دوباره می رویم تُو ذهن، من ذهنی و یک چیزی تجسم می کند، دوباره واکنش نشان می دهد، ایندفعه می ترسد یا می ترسد و خشمگین می شود، یک جور دیگر عکس العمل نشان می دهد، می رنجد، یکدفعه استرس به او دست می دهد، اینها همه دارد می گوید که: آن عازل و معزول، هر کسی که با من ذهنی اش، با خشم اش، با هیجانات ذهنی اش دارد کار می کند، در ,, اسباب این جهان ,, است و جلو برکت زندگی را گرفته و هرز می رود زندگی اش و ریخته می شود در شوره خاک،



و این را به محتمل تشبیه کرده و این، discharge آن را، حذف آن را و خارج شدن انرژی از سیستم اش را اینطوری نمی پسندد، برای اینکه این، در خواب صورت می گیرد و هدر می رود.
می گوید: تو برو به فاعل و مفعول می خند.

*

در این قسمت اجازه بدهید یک مثنوی بخوانیم سریع، شاید قبلاً" هم خواندیم، مربوط به همین تسلسل سبب، خوابِ ذهنی ما انسانهاست، که انشاءالله جا بیفتد، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۰۹

هر که بیدارست او در خوابتر
هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما
هست بیداری چو در بندان ما

می گوید: هر کسی بیدار است به ذهن، هر کسی بیدار است به اینکه چه چیزی، سبب چه چیزی می شود و این را تعمیم داده به زندگی اش، هر که بیدار است به علت و معلول، فقط بیدار است به آن، او خواب تر است، که این بیداری اش، که الآن در ذهن است و می گوید:

„ این، سبب این شده، این کارها را کردند، من اینطوری شدم „؛ و سبب سازی می کند، می گوید: این بیداریش از خوابش هم بد تر است، خواب بود بهتر بود؛ و اگر ما در فضای یکتایی نباشیم، یعنی به حق، بیدار نباشیم، این لحظه، جان ما، این بیداری که در واقع، خواب ذهن باشد، مثل زندان ما می ماند، واضح است، الآن بیشتر مردم در یک سیستم سببی و علت و معلولی زندگی می کنند و می دانند که چه کسانی زندگی شان را خراب کرده و چه جوری هم در آینده خراب خواهند کرد و امکان زندگی نیست، اینها به حق، بیدار نیستند، اینها همین -

علت های بیرونی را سبب گرفتاری خودشان می دانند و خودشان را معلول می دانند، همیشه معلول هستند، هیچ گونه قدرتی ندارند، امروز مولانا به شما گفت که: شما همیشه در قدرت اید و زندگی شما و زندگی بیرونی شما، وضعیت های بیرونی شما، در قدرت شماست، در صورتیکه به حق بیدار شود جان شما.

جان همه روز از لگدکوب خیال
وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا می ماندش نی لطف و فر
نی بسوی آسمان راه سفر

می گوید که: جان ما، هر روز ذهن به او لگد می زند، ما توی ذهن هستیم، در ذهن، ما واکنش نشان می دهیم، خشمگین می شویم، آن کارهایی که توی ذهن می کنیم، اینها لگد می زند به جان ما، از لگد کوب خیال، و اینکه در فکر اضافه کردن به خودمان هستیم، در فکر این هستیم که چیزی از ما کم نشود، زیان و سود، از ترس اینکه از بین برویم،



ترس از آینده، نکند از بین برویم، نه پاکی می ماند، نه نابی می ماند، نه صفا می ماندش، نه لطفی، نه آبی، نه لطافتی، نه زندگی، هیچی نمی ماند، همه اش ما توی قانون علت و معلول:

، این ... چیزها زندگی مرا خراب کرده، الآن هم که بیرون هست، وضعیت درست نشده، انشاءالله این ... اتفاق بیفتد، کی وضعیت عوض می شود ... ،، وضعیت عوض شود، زندگی شما درست می شود، زندگی شما از درون درست می شود، اتفاقاً درون سبب درست شدن وضعیت های بیرونی هم می شود. نی به سوی آسمان، راه سفر، یعنی ما در ذهن هیچ راهی به بیرون نمی بینیم، یک عده ای در ذهن گیر افتاده اند، در گرفتاری ها، می گویند:

، ما اصلاً راه نداریم، ما به فضای یکتایی راه نداریم، به خدا راه نداریم ،، هزار جور هر روز خودشان را تحقیر می کنند، دارو می خورند، گرفتارند، بیخودی!

خفته آن باشد که او از هر خیال

دارد اومید و کند با او مقال

می گوید: خفته، آن کسی ست که یک چیزی در ذهن اش تجسم می کند، یک خیال، از او امید دارد، امید می بندد که: ، این، به من زندگی می دهد ،، مردم توی ذهن شان تجسم می کنند، جوان ها که می گویند: ازدواج کنیم، دیپلم بگیریم، سر کار برویم، تا زندگی مان شروع شود، البته این زندگی مادی ست، باید پیشرفت کنند؛ ولی " زندگی " شان، به اینها بستگی ندارد، وضعیت های بیرونی، چرا، باید بروند سر کار، باید بچه دار شوند؛ ولی بچه، زندگی نمی آورد، همسر، زندگی نمی آورد، این خفتگی ست که بگوییم یک چیزی، ... ، من ،، من ذهنی هستم، یک چیزی تجسم کنم توی ذهن ام، می گویم که: ، این، می آید به من زندگی می دهد ،، به آن امید دارم و با او گفتگو می کنم، می گویم: ، حالا، من این ... را می گویم، او، این ... را می گوید، به من زندگی می دهد، ... ، به این ترتیب، می گوید، این شبیه همان احتلام است:

دیو را چون حور ببند او به خواب

پس ز شهوت ریزد او با دیو آب

همین چیزهایی که ما در ذهن مان تجسم می کنیم، من ذهنی هستیم، چیزها را تجسم می کنیم، با آنها معاشره می کنیم، که این به من زندگی خواهد داد، می گوید: دیو را، شیطان را، مثل حور می ببند به خواب، همان احتلام را می گوید. پس بنابراین، از روی شهوت، با او آب می ریزد، یعنی محتلم می شود، با او نزدیکی می کند در خواب.

چونک تخم نسل را در شوره ریخت

او به خویش آمد خیال از وی گریخت

می گوید: این خیال است، شما با خیال نباید معاشره کنید، باید حقیقی باشید، این لحظه زندگی از اعماق شما بیاید. باید فضا درون شما باز شود، زیر این فکرها، شما بفهمید که این خیالات بدر نمی خورد، شما ننشین توی ماشین رانندگی کن، توی ذهن ات، با همسرت، با یکی دیگر، دعوا کن، جدل کن، یا عالم آشکارا، جلویت یکی نشسته، با او بحث و جدل کنی: ، این ... طوری نیست، آنطوری ست، حقیقت با من است، دین من بهتر از دین توست، سیاست من بهتر از سیاست توست ،، جدل، ... من ذهنی بگو مگو می کنند، تخم زندگی اینجا ریخته می شود و داریم ما خواب -



می بینیم، معاشقه می کنیم با دیو، چونک تخم نسل را در شوره ریخت، احتلام را می گوید، کسی که محتلم می شود، یکدفعه بلند می شود می بیند کثیف کرده رختخوابش را، حالا بیدار می شود می بیند خبری نیست، دیو هم رفت. وقتی بیدار می شویم بعد از خشم، بعد از واکنش، همیشه متوجه می شویم که ما مثلاً، بدن مان را خراب کردیم، استرس آمده، خشمگین ایم، مواد شیمیایی زائد در خون مان ریخته، مسموم شدیم؛ ولی دیو نیست، دیو رفته، کی ما را عصبانی کرد!

ضعف سر بیند از آن و تن پلید

آه از آن نقش پدید ناپدید

می گوید: آن انسان محتلم، ما انسانها که در خوابِ ذهن، تصویر ذهنی از خودمان درست کردیم، هی معاشقه می کنیم با این و آن، بحث و جدل می کنیم، نتیجه اش ضعف تن است و کثیفی تن مان و جسم مان است و ضعف فکری مان. ما دیگر نمی توانیم فکر کنیم، کسانی که در بحث و جدل هستند، در ذهن شان هستند، می خواهند مردم را متقاعد کنند، راه برکت زندگی را بسته اند، این لحظه، "حضور" ی، وجود ندارد که انرژی اش را بریزد به فکرشان، خُب فکرشان، سرشان ضعیف است، ذهن شان در "اختیار زندگی"، نیست، در اختیار من ذهنی ست، دیو است، می گوید: آه از آن نقش پدید ناپدید.

می گوید: من ذهنی و این دیو، آثارش هست، جسم ما خراب شده و خودش نیست، هر چه می خواهیم این دیو را پیدا کنیم، این من ذهنی هم خودش را به ما نشان نمی دهد، الآن که ما به صورت ناظر، می کشیم عقب، متوجه می شویم که یک من ذهنی وجود دارد، شما فکر هایتان را می بینید، می بینید که شما بعضی موقع ها، فکرهای منفی می کنید، اتفاقاً اولین بار شاید شما متوجه شوید که: " ... یک فکر کننده ای در من هست که دائماً مشغول است، فکرهای منفی می کند، به این فکرهای منفی من دارم واکنش نشان می دهم.

این واکنش های منفی بصورت هیجان منفی در من برمی خیزد و مرتب این گفتگو در من ادامه دارد، هی وز وز، من دارم فکر می کنم، عصبانی می شوم، خشمگین می شوم، ناراحت می شوم، یک سیستمی اینجاست، من آن، نیستم!، من دارم آن را می بینم، " می گوید: " شما باید بتوانید ببینید "

مرغ بر بالا پَران سایه اش

می دود بر خاک پَران مرغوش

ابلهی صیاد آن سایه شود

می دود چندانک بی مایه شود

مرغ بر بالا پرواز می کند، یعنی زندگی، زندگی شما در ذهن نیست، اما عکس اش تُوی ذهن ات است، پس من ذهنی، می گوید: انعکاس زندگی ست، ذهن شما، انعکاس یک مرغی، یک زندگی هست که شما الآن حواس تان به سایه ست، همینطور تمثیل می زند، می گوید: یک مرغی بالا پرواز می کند، سایه اش می افتد زمین، دیدید که مرغی که بالا پرواز می کند، سایه اش بسته به آن جا، هی سایه اش، بزرگ و کوچک می شود، این من ذهنی هم هی بزرگ و کوچک می شود.



پس، مرغ بالا زندگی می کند، شما می خواهید بالا را نگاه کنی یا سایه اش را توی ذهن ات ببینی؟، سایه اش روی جسم، روی ذهن است، آثارش هست؛ ولی شما باید به زندگی نگاه کنی، نه به سایه، سایه همین اسباب و علت و معلول و اینها هم هست، ما همه اش به سایه مشغولیم، می گوید یک ابلهی، دنبال سایه می دود، شما فرض کنید که ما صیاد هستیم، مرغ را آن بالا که نمی بینیم، مرغ بالا، برکت زندگی ست، خرد زندگی ست، ما آن را نمی گیریم وارد ذهن مان کنیم، ما پشت به آن بالا کرده ایم، تصویر را می بینیم، ما، صیادیم، تیر و کمان را حاضر کرده ایم و می خواهیم سایه را صید کنیم، دائما " دنبال سایه می دویم، تا حالا دویدیم دیگر!.

می دود چندان که بی مایه شود، می گوید: این صیاد ابله، اینقدر می دود، دنبال سایه، که دیگر رمق اش را از دست می دهد. ما شصت سال، هفتاد سال، دنبال سایه می دویم، باز هم بیدار نمی شویم که دنبال سایه می دویم!.

چه می شود آخر سر؟

بی خبر کان عکس آن مرغ هواست

بی خبر که اصل آن سایه کجاست

ما الان چرا بی خبریم؟، که این چیزی که ما چهل سال، پنجاه سال، دنبالش دویدیم، این عکس آن مرغ هوا بوده، یعنی مرغ بالا می رفته، ما هیچ موقع به آن بالا، نگاه نکردیم، بالا رمز زندگی ست، این نوری که به ذهن تان افتاده الان، حتی گذشته و آینده می بینید شما، آن چیزی که ذهن تان نشان می دهد، این عکس چیست؟، عکس یک زندگی ست که خود شما، آن هستید، شما می خواهید دائما " به ذهن نگاه کنید و عکس این زندگی را دنبال کنید؟، بی خبر نباش!.

می گوید: عکس ما روی هواست و بی خبر نباش که اصل این سایه کجاست، همینکه بررسی اصل این سایه کجاست، اصل این سایه اتفاقا " خودت هستی، از ذهن، زاییده شو، در این لحظه ریشه بی نهایت پیدا کن، از جنس بی نهایت باش، خواهی دید که عکس های قشنگی در ذهن ات می کشی، برای اینکه شما دیگر دنبال علت و معلول نیستی، الان به اصطلاح، علت چیزها را پیدا کردی که خودت داشتی ایجاد می کردی، ما چقدر در دسر ایجاد کردیم با دنبال سایه دویدن، ما حواس مان نبود که اولاً " ما سایه را نمی توانیم بگیریم، دست بیندازیم بگیریم، چیزی گیرمان نمی آید، آن بالاست، یعنی ما هیچ موقع (بعضی از ما)، زندگی نکردیم واقعا " این لحظه، فی المجلس زنده به زندگی شویم و این - زندگی کیفیت داشته باشد و از ما بیان شود، شادی اصیل زندگی، عشق زندگی، زیبایی زندگی، همیشه محروم بودیم، همیشه دنبال سایه!، سایه همیشه در آینده ست، همیشه دنبال یک چیزی بودیم که بدست بیاوریم، از آن زندگی بگیریم، این سایه بوده، نمی دویم دیگر.

تیر اندازد به سوی سایه او

ترکشش خالی شود از جست و جو

ما هی تیر می اندازیم به سوی او، یکدفعه تیرها هم تمام می شوند، ما دیگر عمرمان هم دارد تمام می شود، چقدر تیر داریم مگر!، هر لحظه تیر انداختیم به سوی سایه، تیرهایمان تمام شد، بعضی از ما هفتاد سال مان است، هشتاد سال مان است، هنوز به سایه تیر می اندازیم، همه اش در جستجو، در جستجو، جستجو!.



مولانا خوب دارد توضیح می دهد، اصلاً "لازم نیست من بگویم، جستجو یعنی الان نیست، وگرنه جستجو نمی کردیم. کسی که توی خانه اش باشد که دنبال خانه اش نمی گردد!.

امروز هم در غزل گفت که: چو در سلطان بی علت رسیدی، چو نقدت دست داد، یعنی نقد دست داده، الان زندگی نقداً در اختیار شماست، شما دنبال سایه ندو، جستجو نکن، ستیزه نکن، صبر هم داشته باش، از جهان بیرون که غول آدرس داده!.

الآن دیگر فهمیدی آدرس غلط چیست، آدرس غلط این است که غول، شیطان، به شما گفته در چیزهای بیرونی ست زندگی، شما هم امتحان می کنید، می گویند: "من بد شانس بودم، همسرم که بد از آب درآمد، از نظر مالی هم که پیشرفت نکردم، مقام دنیوی هم بدست نیاوردم، تحصیلات آنطوری هم که نداشتم"، نه، اینها همه اش آدرس غلط است، زندگی همین لحظه، حالا هر حالتی داری، می خواهد بجوشد بیاید بالا، چشمه در درون توست، جستجو نکن.

ترکش عمرش تهی شد عمر رفت

از دویدن در شکار سایه تفت

ترکش، یعنی تیردان، ما دیگر لحظه به لحظه، تیرها را انداخته ایم، ما مثل آن محتلم، خرابش کردیم، محتلم هم مثال خوبی ست واقعا، چون ماده، به اصطلاح تخم مرد، باید توی زهدان زن بریزد که بچه بوجود بیاید، منظور از همآغوشی بچه ست، وقتی بیرون می ریزد، بچه نمی آید!، اینکه، طبیعت برای این بوده دیگر، زندگی می گوید که: نتیجه معاشقه شما باید یک بچه باشد، که انسان متولد شود، حالا در مورد ما هم همین است، ما اگر توی ذهن باشیم، تخم زندگی را توی شوره زار بریزیم، توی خاک، خُب خالی می شود دیگر، ما هر لحظه این کار را کردیم، عمری که تمام شد، تفت یعنی تند، از بس تُند دنبال شکار سایه دویدیم ما، تمام عمر، همیشه دنبال یک چیزی بودیم که نداریم، که آن، به ما زندگی دهد!، آن، سایه بوده.

می گوید: اگر دایه اش، نگه دارنده اش، پرورش دهنده اش، سایه خدا باشد:

سایه یزدان چو باشد دایه اش

و ا رهاند از خیال و سایه اش

اگر شما انسانی مثل مولانا، دایه شما باشد، شما را آزاد می کند از این خیال و سایه، ما دنبال خیال می دویم.

سایه یزدان بود بنده خدا

مرده او زین عالم و زنده خدا

می گوید: سایه یزدان که من می گویم، یعنی چه؟، سایه خدا یعنی چه؟، سایه خدا، بنده خدایی ست که نسبت به این عالم مادی مرده؛ و زنده شده به خدا. این، سایه یزدان است. پس معلوم می شود، اولیاء و کسانی که از من ذهنی متولد شده اند و هشیاری خالص شده اند، اینها زنده به خدا هستند و سایه خدا روی زمین هستند. به شما می گوید:

دامن او گیر زوتر بی گمان

تا رهی در دامن آخر زمان.

شما دامن آن آدم را بگیر، من می گویم: شما دامن مولانا را بگیرید، نه این شعرها و گفتگوها، آن هشیاری را!.



ما دیگر فهمیدیم که: تُوِ حرف و گفتگو و تُوِ باور و تُوِ قالب های ذهنی نیست، دامن او گیر زودتر بی گمان، یعنی شک نکن اصلاً، بی گمان دامن او را بگیر، تا رها کنی این چیزهای این جهانی را و بیفتی در دامن آخر زمان، آخر زمان، یعنی آخر زمان، در واقع، " هشیاری حضور " است، آخر زمان، همین الآن در درون شما برمی خیزد، یا فضایی ست که در درون شما باز می شود و شما جلوییش را گرفته اید، شما همینکه هر چه را که گرفته اید، رها کنید، می افتید در دامن آن، نترسید.

زمان، زمان روانشناختی ست، زمان روانشناختی، زمان موهومی ست، شما می گوئید این سیستم علت و معلول، با چه کار می کند؟ با زمان روانشناختی. شما اگر در این لحظه، به این لحظه، زنده باشید، زنده هستید، اینجا هستید، حی و حاضر، زندگی می کنید و خرد زندگی از شما بیان می شود، تمرکزتان روی کاری ست که انجام می دهید و فکری که در ذهن تان دارید فکر می کنید، الآن حاضرید، شدیداً حاضرید این لحظه، همینکه بخواهید بروید برای دو روز بعد، که الآن نمی توانید بروید!، باید یک من ذهنی برود، باید یک تصویر زندگی برود آنجا، اگر می خواهی بروی آنجا زندگی کنی، زمان روانشناختی، زمان موهومی ست، این من ذهنی می رود در آینده زندگی می کند و به آینده می چسبد و به یک چیزی در آینده؛ و می گوید از این، زندگی خواهم گرفت، در زمان روانشناختی ست، آخر زمان، یعنی برای شما زمان روانشناختی تمام شده، همیشه در این لحظه، شدیداً حاضرید، این لحظه، فضای یکتایی ست، آخر زمان است، در درون همه ست، از درون همه می خواهد برخیزد، هر کسی جلوی آخر زمان خودش را گرفته، باید به همدیگر کمک کنیم، با عدم واکنش، با پذیرش، با زندگی دیدن و از جنس زندگی دیدن انسانهای دیگر و شناسایی زندگی در آنها، آخر زمان را در آنها بیدار می کند؛ ولی اگر ترمز داشته باشید، اگر ایجاد واکنش کنید، اگر در آدم ها ستیزه را تحریک کنیم، داریم جلوی ظهور این بیداری را می گیریم.

شما باید ببینید آیا شما در درون تان دارید آخر زمان را بیدار می کنید؛ یا دارید خفه می کنید، بیشتر مردم دارند خفه می کنند، جلوییش را می گیرند، خدا می خواهد این هشیاری را در شما باز کند، این فضا را باز کند، اگر ستیزه کنید با اتفاق این لحظه، شما جلوییش را گرفته اید.

*

برگشتیم به غزل، سریع برایتان می خوانم، دیگر پیغام بنظر من روشن است:

یکی در خواب حاصل کرد ملکی

برو بر حاصل و محصول می خند

می گوید: یکی در خواب، برای خودش یک ملکی درست کرد، که ما در خواب، یک من ذهنی داریم، یک سرمایه ای، یک ملکی درست کرده ایم، این سرمایه، مقام مان است، پول مان است، اینها بصورت تصویر ذهنی به تصویر ذهنی ما چسبیده، تصویر ذهنی ما که من ذهنی ما باشد، می گوید چقدر پول دارم، همسر دارم، بچه دارم، اینها را تبدیل به جسم کرده، به تصویر ذهنی خودش چسبانده، این را، همان در خواب درست کرده، این ملک بدرد نمی خورد، ما نباید در ذهن مان برای خودمان ملک درست کنیم توهمی، می گوید: الآن که تو این را فهمیدی، برو بر حاصل کننده و محصول این، بخند.



حتما" هم شما می خندید، تاحالا من چه جوری زندگی کردم، حرف مردم و تأیید مردم و اعتباری که مردم می دهند، اینها را من محصول می دانستم.

من آن تصویر ذهنی دروغین که پیش مردم ایجاد کرده ام که: ,, من با سوادم، من پول دارم، من عرضه دارم، من ... ,, این را سرمایه می دانستم، این که اصلا" اعتبار نیست، این حیثیت بدلی بود، این تویی خواب بود، اعتبار اصلی من، حیثیت اصلی من، " حضور " من است، من چقدر به زندگی الآن زنده ام، چقدر ستیزه نمی کنم، چقدر در آرامش ام، چقدر وقتی به دیگران نگاه می کنم، زندگی را در آنها بیدار می کنم؟، اینها سرمایه اند!.

چقدر برقرارم و آرام ام، چقدر خودم را برقرار کرده ام در فضای یکتایی این لحظه، بطوریکه هر کار که مردم می کنند، من واکنش نشان نمی دهم، بلکه این انرژی زنده کننده را پخش می کنم، این است که حیثیت واقعی ست نه اینکه برویم در ذهن مان، تجسم کنیم که پیش یکی، ما چه جوری حرف بزیم تا ما را آدم حسابی بدانند؛ یا پیش یک جمعی، یک کاری بکنیم که متقاعد شوند من آدم مهمی هستم، اینها سرمایه خواب است.

سوالی گفت کوری پیش کری

دلا بر سائل و مسؤل می خند

می گوید: کوری، پیش یک کری، یک سوالی مطرح کرد. کور من ذهنی ست، کر هم من ذهنی ست، شما حساب کنید، نه اینکه کور یا کر، بد باشد، کور که وضعیت این جهان را نمی ببیند، کور من ذهنی ست، آن داستان فیل، یادتان هست؟، آن را مفصل خواندیم، گفت: هندی ها فیل آورده بودند به مردم نشان دهند، تویی اتاقی تاریک، به مردم می گفتند چراغ نیست، دست تان را بمالید، یکی رفت و به پایش دست زد، گفت: فیل باید مثل ستون باشد، یکی رفت به خرطومش دست زد، گفت: فیل شبیه ناودان است، یکی رفت و به پشت اش دست زد، گفت: فیل شبیه تخت باید باشد، این قضیه کوری ما این است که ذهن ما نمی تواند خدا را ببیند، نمی تواند زندگی را ببیند، بنابراین از کل اصلا" کور است، حالا سوال هم می کند!، این من ذهنی، چه می خواهد یک انسان با سواد باشد، چه می خواهد آدم کم سواد باشد که می خواهد از نظر معنوی پیشرفت کند، " بارها گفتیم سوال نکنید، این سوال، خیلی چیز بیخودی ست، بجای سوال، ما تسلیم شویم، فضا را در درون باز کنیم، برای اینکه سوال، منحرف می کند آدم را، از صد تا سوال، یکیش، مربوط نیست! "

یک کور، که من ذهنی باشد، می دانید که ما چقدر ... حتی به نعمت هایی که زندگی به ما داده، کوریم، شما نگاه کنید، بگوئید می خواهم ببینم: آن چیزهایی را که دارم و از جنس نیکی ست، مثلا" من جوانم، آیا می بینم، من اینقدر فرض کنید به گنج حضور بیدار شدم، قدرش را می دانم، من ذهنی قدر چیزهایی را که دارد نمی داند، اصلا" خبر ندارد که دارد، همانطور بیشتر می خواهد.

آخر کسی که نعمت هایی را که دارد، نمی ببیند، کور نیست؟!، بعد آنموقع در دلش چیست، دلش همان زیاده خواهی، همان حرص است، همین جسم است که از آن زندگی می خواهد، شما ببینید در دل تان، در مرکزتان چه هست؟، پول است، همسرتان است، بچه تان است، تویی مرکزتان باید اصول باشد، فقط باید زندگی باشد، باید خدا باشد، مرکزتان نمی تواند جسم باشد، مرکزتان اگر جسم باشد، به همه چیز کر می شوید.



غیر از آن، بعضی ها فقط حرف های خودشان را می شنوند، فرض کنید مرکز من پول است، هر چه که شما می گوئید، من کر هستم، می خواهم ببینم که شما چکار می کنید چه می گوئید که پول من زیاد شود، اصلاً از تو چیزی گیرم می آید، من حواسم به پول است.

من ذهنی، نسبت به زندگی کر است و کور است، حالا شما حساب کنید که یک کوری، از یک کوری سوال کند، کر که نمی شنود، کور هم که سوالش درست نیست، این چه فایده دارذ؟

می خواهد بگوید که: ما در ذهن که من ذهنی ساختیم و این من ذهنی با سوال و جواب و جدل و بحث سرو کار دارد، این شبیه سوال کور است از کوری که اصلاً نمی شنود!، شما می خواهید این کار را بکنید؟، شما می دانید که اگر با عشق برخورد نکنید، با خشونت برخورد کنید، بچه تان اصلاً نمی شنود؟، هزاری هم که خودتان را بکشید، نمی شنود همسر تان هم نمی شنود، هر کاری می خواهی بکن، نمی شنود!، یکی کر باشد، چکار می خواهی بکنی!.

اینجاست که کاتالیزو لازم است، من حرف می زنم شما نمی شنوید، حرف هایی به این خوبی می زنم، نه، نمی شنویم، برای اینکه عشق در آن نیست، برای اینکه کاتالیزور نیست، حالا، ما می دانیم ذهنها که شما توی ذهن گیر افتادید، حالا باید خودتان را از آن بزیانید، حالا چه جوری بزیانیم ما، کاتالیزور نیست، کی بیاید بزیانند؟، شما مگر نمی دانید این را، پس چرا نمی زباید، چرا از ذهن زباید نمی شوید، برای اینکه هشیاری حضور، خدا، زندگی ست که می تواند شما را بزیانند، برای اینکه او قطع است، برای همین می گوید: دلا، این دل، دل واقعی ست، شما اگر دل تان " زندگی " باشد، ایندفعه، بر سوال کننده و مسؤل، آن کسی که از او سوال شده، می خندید:

» این حرف ها چیست، اصلاً این کارها چیست که ما می کنیم ...»

پس، ما می دانیم من ذهنی کور است، اگر تا حالا بصورت من ذهنی سوال کردیم، کوری مان را در من ذهنی می بینیم و می خواهیم ببینیم که چرا کور است و چگونه کور است، شما قلم و کاغذ بردارید و بنویسید:

من چه جوری کورم و چه جوری گرم، هم گرم هم کورم، چون این به شما بینش می دهد، نشان می دهد که چون من ذهنی دارم، حرف های مردم را نمی شنوید، همه اش باورهای خودتان را می شنوید، همه اش فکر خودتان را می شنوید، اگر فقط فکر خودتان را می شنوید، مسائل تان را با همسر تان، با بچه تان، چطوری می خواهید حل کنید، با مشتری، با رئیس، با مردم، چطوری می خواهید حل کنید، نمی توانید. اینها کاربردهای عملی دارد.

وگر گوید فروشستم فلان را

هلا بر غاسیل و مغسول می خند

می گوید: اگر این من ذهنی بگوئید، در هر مقامی که هست، می گوید دیگر!، من، بعنوان من ذهنی، بگویم، نشستم یک ساعت با این آدم حرف زد، تمام منیت اش را شستم، بردم، " این درست است؟، هر کسی این را بگوید، شاید است، نمی شود چنین چیزی، من ... من نمی تواند بشورد، فقط هشیاری ایزدی ست که می تواند بشورد، فقط، این هشیاری ایزدی ست که می تواند بشورد ". این هشیاری ایزدی هم، تمام حرف هایی هم که ما اینجا می زنیم، کاتالیزوری می شود که این خرد زندگی، این شستشو کننده، آن آب حکمت، که مولانا می گوید، آب حکمت می آید شما را می شورد، اگر کسی بگوید: من شستم، مردم را می شورم، هدایت می کنم، شما گوش ندهید، نمی شود با ذهن شست، اگر



کسی بگوید: ,, من می کنم ,, پس بدانید نمی کند، نمی شود چنین چیزی، اگر گوید فرو شستم فلان را، آگاه باش، بدان که چنین چیزی نمی شود، به غسل دهنده و غسل شده، برو بخند.

یک کسی هم می گوید: ,, من رفتم پیش یکی، یک ساعت با من صحبت کرده، فلان سمینار رفتم، ... ,, نه، نمی شود، آن هم ادعاست، اصلاً" هر کسی که ادعا می کند که من می توانم بشورم آدم ها را از منیت شان، آن ادعاست، من ذهنی ست، آن کسی هم که می گوید من رفتم شسته شدم، پاک شدم، دیگر الان پاک ام، آن هم ادعاست.

" کسی که پاک باشد، اصلاً" آنطوری حرف نمی زند "

چو نقدت دست داد از نَقْل بس کن

خمش بر ناقل و منقول می خند

می گوید: حالا که نقد است این لحظه، زندگی زنده این، لحظه و برخورداری از آن؛ و بیان عشق و خرد زندگی در این لحظه، به شما دست داده، که داده، شما الان زنده هستید به آن، واقعا" به درجه ای زنده هستید به آن که این برنامه را گوش می کنید، وگرنه گوش نمی توانید بکنید، از کجا می فهمیم، از آنجا که می نشینید برنامه را گوش می کنید، سی دی اش را می گیرید گوش می کنید، وگرنه نمی توانستید گوش کنید، پس نقد زندگی، این لحظه به شما دست داده، حالا بهتر است ما از نقد بس کنیم، نقد را بس کنیم، این لفاظی را می گوید، بس کنیم، خاموش بنشینیم، آرام، بر ناقل و منقول بخندیم. ناقل من ذهنی ست که نقل می کند، اگر شما الان خاموش نشستید، عقب نشستید، حاضرید، آرام هستید؛ ولی هنوز من ذهنی تان حرف می زند، شما برایش بخند، هر چه که می گوید، آن، منقول است، ناقل هم هست، نقل می کند، این من ذهنی دائم قصه می گوید، باز هم خواهد گفت: ,, فلان کس فلان کار را کرد، سبب فلان کار شد، اوقات مرا تلخ کرد، زندگی مرا خراب کرد ,, بگذار بگوید؛ ولی شما الان نقد زندگی کن، یواش یواش پس از مدتی خواهی دید که آن هم صدایش را خاموش می کند، کوتاه می کند؛ و یک روزی هم می بینید رفت، بطور کامل.

*

